

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان
السلطان ابن السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا
لمن طالع وتبصر واستبصر وانا السعيد خلد الله ملكه الى الابد
حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتش
باوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما



ب س م ال له الرحمن الرحیم الحمد لله مفیض الحکم والصلوة
علی محمد وآله وسلم دی یک ناگاه از عراق وفاق وسرحد بسط
وانبساط رقی از عزیزی رسید مشعر باستکشاف معنی انا النقطة
التی تحت الباء وچون در سر وقتی بود که قهرمان زمان مخدرات
سراپرده غیب بر منصات صحاری عیان در حجله نوبهار
بر تخت مرغزار ومطبه شاخسار در جلوه گری داشته نوای بوقلمون
آسای نامیه هر دم رنگی مینمودند وامداعیان سرادق کن فیکون
هر لحظه برنگی ظاهر میشدند گاهی روی دلجوی غنچه عذرا که مریم آسا
در بکری آبستن گشته صد گونه می آراستند وگاهی زبان غزل سرای



بلبل که عیسی وش در مهد گویا شده هزار دستان تلقین میکردند
شقایق با شمامه راز می گفت   صبا تفسیر آیه باز میگفت
فسبحان من لیس کمثله شیء وهو السمیع البصیر هر آینه قلم زبان سوسن مانند
زبان افصاح کشیدن گرفت وآنچه در چمن زمان وانجمن اهالی
آن گوش شنوایی آن شکفته گشته بالسنه اشارت بر صحایف
عبارت مسطور گردانید واین بکر دولتخانه نبوت وولایت را
وجهی چند که در زیر سواد زلف حروف ظاهر گشته ومخدرات ابکار
که در خبایای این سواد اعظم که هر چه هست در رباع اعراقش ساکن
گشته از آنجا روی هویدایی مینمایند چنانکه گفته اند
زان طره باد نیست که نگرفت بوی مشک   زان زلف خاک نیست که عنبر نمی شود
بر نو خاستگان وقت جلوه دهد آنانی که در مرتبه مردی خود دم بر

بلوغ انسانی که ورای این بلوغ متعارف حیوانیست رسیده باشند
وقبای فتوت بر قامت احوال ایشان راست آمده بقوت اختلاط
ولذت برخورداری ازین سرپوشیدگان خانوادهٔ هدایت و حکمت
بهره ور و فیروز گشته باشند بیت کین ره نه باندازهٔ هر زاهد رعناست
این ذوق باندازهٔ هر مردیست که مرد است پوشیده نماند که ادب
تعلیم و تألیف که سبب تیسیر امر تفهیم میشود چنان اقتضا کرد که این
سخنان مصدر بوجهی حکمی شود که کاشف باشد از معنی نقطه زبانی
که از عرف ابناء زمان دور نباشد تا بدان وسیله توانند که
در مدارج بطون آن کلمات سحر آیین شروع کرده شود و بندی چند
از جا در عزت این دختر حرم سرای ولایت گشوده گردد
تا طالبان هوشمند بقدر ذوق خود بهره ور گردند بیت

گردد دهن چون شکرش گرد گه املا وز   تنگی که ازو قند بخروار بر انداوست
وان ماه که سجاده نشینان در او   سجاده و تسبیح بخمار بر انداوست

بباید دانست که حروف مقطعهٔ قرآنی که
تحفهٔ انبیا و رسل از حضرت عزت بسوی سرگشتگان بادیهٔ
ضلال و حیرت همان آمده بر مقتضای نص وجعل لکم السمع والابصار
والافئدة قلیلا ما تشکرون اورا درین عالم سه مجلی بیش نیست
که در آنجا روی نماید و منبع علوم کشفی و مصدر شروح صدری گردد
وان همین سه مشعر است که در این آیهٔ کریمه بدان اشعار فرموده
چه حروف را بازاء هر مشعری ازین مشاعر ثلثه صورتی خاص
وشکلی معین پرداخته شده که در آنجا بدان صورت ظاهر گردد اوّلا
صورت کلامیست که مورد نزول آن سمع است وثانی صورت کتابی

که مصدر ظهور آن بصریست و ثالث صورت معنوی لبابی که محل
بروز آن فوادست چون این مقدمه روشن گشت بباید دانست که
هر صورتی ازین صور ثلثه ماده خاص دارد که بمنزله هیولی
این صورت میشود و مبدأ تقوم و منشأ تفاصیل او همان میگردد
چنانچه صوت هوایی در صورت کلامی و نقطه ضیایی در صورت
کتابی و وجه اصلی در صورت لبابی و ازین صور ثلثه آنکه تعلق
بطرف ولایت دارد و زبان حکمت نشانش بیکل کاپیست که اصل
آن نقطه است و لهذا از وجهی نقطه مبدأ وجود حرف واقع
گشته و از وجهی دیگر همو مبدأ تمیز او و علم بدان و ازینجا روشن
گشت وجه اختصاص نقطه بحضرت ولایت شعاری امیری
سلام الله علیه و علی آله چنانچه عبارت حقایق نشانش بدان

اشارت فرموده چون این مقدمه روشن شد وقت آمد که شروع در
وجوه تحقیق آن کرده شود و بنیاد از وجهی که بزبان ابناء زمان نزدیک است
نهاده تا واردان بوادی بعد راسبب انس شود و در مدارج بطون
این سخن عروج نمایند و از توغل در مکامن آن مستوحش نگردند
ده پایه پست کرده ام آهنگ قول خویش / تا بو که فهم آن بمذاق تو در شود
نهفته نخواهد بود بر واقفان عرف مناسبت که بناء زبان رمز برانست
که نقطه سبب اظهار حرف میشود و مؤید اکردن خصوصیات هر یک
ازان پس نقطه برین وجه لباسی باشد ازان حرف که بدان میتوانند
برصدد اظهار و اشعار خرامیدن و حروف در تلبس بدان لباس
مراتب متفاوت دارند چه بعضی آنند که بصورت وجودی نقطه
متمیز و مؤید میشوند که آنرا حروف ناطقه خوانند و بعضی بصورت

عدمی او ظاهر می شوند و آن صوامتند و قسم اول که نقطه بصورت
وجودی خود سبب مؤیدابی آنها اند چندی لباس نمایش گونی
حرف و تنوق خارجی او واقعند چنانکه نقطه خا و فا و چندی لباس
نمایش وجودی و مدارج تبطن داخلی افتد چنانچه نقطه با و جیم
چون این مقدمه روشن گشت بباید دانست که با عبارت از
صاحب مرتبهٔ نبوتست چه نبی بزبان هدایت نشان حرف با
بیان و ابانتست که بصورت نون و یا که تمامت سویت اعتدالیست
ظاهر گشته و ازینجا هوشمندان عالم تفطن را فهم شود که صاحب
این سخن را در اظهار کمالات وجودی سپنی که عبارت از علوم خاصه
اوست گوی سبقت از اقران زمان خود ربوده پیش افتاد پس اگر
در نمایش مراتب کونی و ریاست صوری از ایشان تخلف نموده باشد

کلاه گردون ترک جامش ازین حکایت گرد آلود عیب و نقص نخواهد
گشت پس این روی سخن همچنانچه بیان مرتبه و بزرگی او نموده عذر
تقاعد و تخلفی که در بینش کوته نظران عالم آلایش نموده شده ممهد میکند بیت

گل از غنچه بشکفت و در سفته شد   سخن بین که در پرده چون گفته شد

وجهی دیگر ازین سخن که در انجا گویا زبان حکمتست که فهم آن لغت
بمدارک اهل ظاهر نزدیکست و سخنان دلپذیرش بگوش عقل روشن
و مؤید آنست که آنچه مشار الیه ضمنا میشود یعنی وحدت شخصی که
قابل شرکت بهیچ نوع نمی تواند شد چنانچه جمهور اهل نظر روشن
و مبین گشته که نفس تصورا و منع میکند که شرکت درو واقع شود
عین نقطه ایست که در زیر باء تعین اول که در مرتبهٔ دوم واقع شده
از سلسلهٔ مراتب مطلق و تمام تحقیق آن سخن مر طالبان را یک درجه دیگر تنزل باید کرد

بایار نواز غم کهن باید گفت   با او ز زبان او سخن باید گفت

پوشیده نماند بر واقفان رموز حرفی که بر صحایف الواح احصای

ثبت کنند که بارا دلالت بر تعین اول که معبر بحقیقت محمدیست

از روی روابط مناسبت روشن است چه تعانق اطراف که از

خصایص کریمهٔ آن حضرتست چنانچه گفته باشد **شعر**

تعانقت الاطراف عندی وانطوی   بساط السوی عدلا بحکم السویة

یارم بوفاداری که نگشود ببست   بگسست طناب صحبت ناپیوست

هیهات که وصل ناپدیدش کم شد   فریاد که عهد نادرستش بشکست

درین مرتبه صورت تبین یافته و رتبهٔ تحقق پذیرفته از برای انکه

مرتبهٔ ثانیه همچنانکه غایت قربست بسوی واحد طرف نهایت بعد از

واحد هموست چنانچه تحقیق آن در مفاحص روشن گشته بوجهی که کلف

شکوک و شبهات را در و مجال دخل نیست و نقطه که در تحت اوست

عبارت از وحدت حقیقیست که باطن آن تعین است و حقیقت اوست

ازانکه مدلول عبارتی یا مفهوم اشارتی گردد چنانچه هم امیر فرموده

در جواب اسوله کمیل که کشف سبحات الجلال من غیر اشارة

و ملخص این سخن آنکه وحدت شخصی بعینها وحدت حقیقیست اگر دیده

موشش تیز گردد و پردهٔ رسوم ما لا یعنی از پیش برگیرد **بیت**

دُرّ وحدت را صدف جز آدمی   در زمین و آسمان جستیم و نیست

یعنی این که مشار الیه وما نا میشود واحدیست که تمام کثرت را

گرد آورده و بران محیط گشته و ازینجاست که فهم معنی

او منع میکند که شرکت در او واقع شود **بیت**

روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت   نتواند نفسی سایه دران صحرا شد

واثار وسی دیگر ازان این سخن که در انجا زبان احصای حرف گویا گشته

آنست که ابا درین لغت دلالت بر ولایت میکند چنانچه بطن او نشان

مفصح است بدین پس معنی سخن آنست که ولایت عبارت از

نقطه ایست که در تحت با واقع شده و تحقیقش آنست که نقطه که

محل نخست اینجا در حروف کتابی و صور خطی ایشان دور دارد

یکی آنکه مبدا همه است ازان رو که نقطه است که مبدا خط

واقع گشته چنانچه صاحب محبوب گوید بیت

بنقطه الف گشت والف جمله حروف — در هر حرفی الف باسمی موصوف

و دیگر آنکه معاد همه بدوست ازان رو که سبب علم بخصایص ایشان

میگردد و مبدا تمیز متشابهات میشود پس معنی سخن برین

توجیه آن باشد که ولایت عبارت از مبدا شعور و شهود بواحدیست که

بوحدت حقیقی یگانه بود چنانچه محیط باشد بمبدا و معاد و ازینجا

معنی توحید بعرف انبیا و اساطین اولیا که از مشرب خاص انبیا و رسل

نصیبی ایشان متعذر شده از مقرراتست که مترتب بر مقارنت

اصلی و متفرع بر مراقبت اوضاع و متابعت احوال و افعال

پسندیدهٔ انبیا و رسل است معلوم میشود هوشمند را

گر تامل کند درین سخنان و جمعی از بزرگان که گفته اند توحید حقیقی

آنست که جامع باشد میان تنزیه و تشبیه همین قصد دارند

و آنچه از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام مرویست که فرمود

الفرق تعطیل والجمع زندقه والجمعیة الاتحادیة التی بینهما توحید

همین است و معنی اتحاد که اکابر بدان قایل شده اند چنانکه گفته اند شعر

وجل سفی فنون الاتحاد والاتحد — الی فئة فی غیرها العمر افنت

همین خواهد بود نه آنچه مباد در فهم عامه میشود نعوذ بالله منه ع
کاینجا حلول کفر بود اتحاد هم بت قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست ودرین که نقطه را موصوف
گردانیده بدانکه در تحت باست نکتهٔ لطیف هست و بیانش
آنست که مبدأ شهود واحد و شعور بدان که نقطه درین توجیه
بدان اشارتست چند طریق دارد یکی طریق عقل نظریست که
بدستیاری برهان و مساعی اقدام مقدمات یقینی بسر حد آن راه
می یابند و بواسطهٔ آنکه درین راه اشواک شکوک و خاشاک
شبهات مانع سیر سالک میگردد وصول بدان طریق
بغایت نادر می باشد و تعویق بسیار می افتد بیت
راه توحید را بعقل مجوی دیدهٔ روح را بخار مخار

و یکی دیگر طریق تصفیهٔ صوفیه است و تحصیل ذوق ادراک آن حقایق
بمیامن ترک معهودات و فطام نفس از سایر رسوم و عادات و درین
طریق بواسطهٔ آنکه شارع قویم شرع شاه راه متابعت حضرت
رسالت پناه ختمی و اسوهٔ حسنهٔ او واقع گشته اهل وصول بیشتر از
طریق اول می باشند و راه ایشان بیشترست و بحقایق ارجمند و
معارف گرامند فایز میگردند و این طریق را مذاهب و شعب
بسیارست تحقیق آنرا بسطی بیش ازین در کار باشد فی الجمله چون
این طریق بیشتر محصولات و ارتفاعات و ثمرات مزارع وصولش
بتحریک خطوات جد و اجتهاد عبد بحصول رسیده و شک نیست که
هر کمال که افعال و احوال عبد را در استحصال و استنتاج آن دخلی
باشد از شوایب عقود تقیدی خالی نخواهد بود و ثمر جذبه بروز حقایق

علمی و معارف یقینی از شاخسار مراتب وجودی عبد و مشاعر اصلی
او صورت نمی‌تواند بست ولیکن چون آبشخور از جویبار اکوان عدمی دارد
و پرورش از ظلمت آباد غیاهب امکانی گرفته البته از تاریکی
اکوان خالی نخواهد بودن بت آفتابی باید انجم سوز
بچراغ تو شب نگردد روز طریق اسنی در تحصیل کمالات انسانی
همین اوضاع حروف آسمانیست که انوار هدایت آثارش
از مشرق رسالت انبیاء اولوالعزم تابنده است و هیچ گونه
تعمّل و کسب عبد را در آن دخلی نیست ع دولت آنست که
بی خون دل آید بکنار بلی آنچه عبد را ضرورست که باقدام
جدّ و اجتهاد در تکاپوی صدور آن اقدام نماید آنست که مشکوة
مشاعر ادراکی در زجاجهٔ اندرون نمای انظار عقلی از دنس

امتزاجات خارجی که عبارت از عقاید تقلیدی و رسوم استحسانی
عادیست که مقتضای طباع منهمکان بوادی غفلت و شیمهٔ
پسندیدهٔ ابناء زمان همانست پاک گرداند و دیدگان بصیرت را
نگذارد که امثال این حجب پردهٔ بینایی او گردد و از مقتضای
نصّ یا ایها الناس قد جاءکم بصائر من ربکم فمن ابصر فلنفسه
و من عمی فعلیها و ما انا علیکم بحفیظ تجاوز نموده پدید گردد مط
ز تو دور کردن ز روزن نقاب ز روزن درون آمدن ز آفتاب
و این که وصف کرده است نقطه را که مبدأ شعور و اشعارست تا که
در تحت با باشد تلویح بدین طریق است چنانچه بر واقفان زبان اشارات
پوشیده نخواهد بودن ع نه هر که گوش کند معنی سخن داند از و
این سخن آنچه مدد استیاری عبارت متعارف و طریق مسلوک ابناء زمان

درصد جلوه می آید بی شایبهٔ تکلف و تعسف سمن مویدا گشت ولیکن وجوهی
که معرب از تمام تفاصیل است و زبان ختم بدان گویاست یعنی تحقیق
خصایص زمان و اشخاص قایمهٔ آن که ینابیع حکمت و ولایت و منابع ارشاد
و هدایت اند بزبان رقوم عددی و حروف هندسی که صورت زبان
رمزیست و آنچه از السنهٔ اقلام مالک اقالیم کمال بیرون آمده و ارقام
اقمار اشتقاقش بدان اشارت کرده همانست در سلک این
وجوه منخرط میگردد تا هرکه ذایقهٔ ادراکش را قوت فهم آن معانی پیدا
شده باشد از میامن حسن عقیدت و کمال نسبت و غایت متابعت
حضرت رسالت پناه ختمی از آن بهره ور گردد **بیت**

هر شکمی حاملهٔ راز نیست   در مگسان حوصلهٔ باز نیست

انا النقطة التی تحت الباء   این اول وجوه است که زبان

حقایق بیانش از عینی نشان میدهد که منبع تمام حکمت ختمی آمده
چنانچه چشمهٔ سار علوم سایر قدما حکما که تلامیذ انبیا سابق اند
از شرمساری او در خاک خجالت افتاده است **بیت**

گل با وجود او چو گیاهیست پیش گل   مه پیش روی او چو ستاره‌ست پیش ماه

وازین رو در کلمهٔ اول بر وجه اظهر اشارت بوضع معروف و زبان
شریفش شده نزد کسی که برین زبان واقف باشد نه هر کس **بیت**

تو چه دانی زبان مرغان را   که ندیدی شبی سلیمان را

انا النقطة التی تحت الباء   و درین وجه اشعار بهمگانیست
٨٢   ٤٦٣
٦٠٣
٦٢٦
که تباشیر صبح ولایت از
افق ادوار و اطوار ظاهر گردد و همگنان سر از جیب عطلت
و خواب بطالت که عبارت از اشتغال بما لایعنیست یعنی آن

علوم واعمال که نبود قبولش بسکۀ محمدی ونشان هدایت نشانش

نرسیده بردارند **بیت** ای نور دیده دور ظهور ولایتا

دفتر در آب شوی چه جای حکایتست وچون آن اعیان که از آثار انفاس

شریفشان آن صبح دمیده بر صدر پیشگاه ظهور نشستند ومعرف

زمان جای ایشانرا در مکامن خمول کرده هر آینه زبان اشارت

نیز در طی مسارّه واخفا بدان تعبیر نموده **بیت**

هر لغتی کان بزبان دلست ترجمه اش هم بزبان دلست

انا النقطة التی تحت الباء این وجهست که زبان برهان

بیانش از نقطۀ نشان میدهد که روشنایی

آفتاب حکمت پرتو از و می یابد وچون این عین از

کمال عزت وجلال عظمتش از آن نیست که دیدۀ عادت پرستان

ظلمت آباد طبیعت که سبیل رسوم کونی پردۀ پناهی ایشان گشته

قدرت آن داشته باشد که اشعۀ ادراکش پیرامون سرادق

قدر آن تواند گشت تا وقتی که زمان در رسد از این رو بیان

زبانش در طی مکامن اخفا واستار اسرار مشار الیه گشته و وضع

همایونش ظاهر و مبین است **بیت** بجرعۀ تو سرم مست گشت نوشت باد

خود از کدام خمست این که در سبو داری واگر ازین رقوم چیزی مشکل ماند

رجوع بجدول ابجد که در مفاحص ثبت گشته نماید تا روشن گردد

انا النقطة التی تحت الباء واما این وجهست که افصاح از نقطۀ

نموده که آفتاب کمال تاب از مشرق عیارش سر زند وتیغ اشعۀ

ظلم زدایش پرتو انوار بر عالم وعالمیان اندازد وچون آن

عین که مؤدّای این وجهست شیمۀ کریمه اش بر تخت ظهور واظهار

خوامیدنست مرا به زبان افصاح بآن تصریح نموده چنانچه السنهٔ
آیات واحادیث همه مؤید آنست **بیت**
ره نورد بیان لسی تندست ترسم از دست من عنان بجهد
وجهی چند که در طی این حروف و عبارت سحرآفرین مدرج است
آنچه الحاله هنوز بر جریدهٔ مشاعر ثبت بود صورت تحریر یافت
تا طالبان هوشمند را از مایدهٔ زمان ماحضری باشد **بیت**
ز قند سخن پخت حلوا کمال ببینید یاران که چون آمدست
وصلی الله علی محمد وآله وسلم والحمد لله رب العالمین

م

مکتوب امیر رضا کیا خلد الله ملکه الی الحضرت العلیة الصابنیة خلد الله
ظلال جلاله وجماله وکماله **شعر** جعل الله رایة الوفا دلیلهم القدوم دانیا

کما جعله فی البلاد لرسوم العلوم صاینا روابط سلامی که شوارد
اخلاص را در موارد اختصاص اقتناص نماید وضوابط دعایی که شواهد
وامثله ولا و قواعد و قوانین صفا اثبات و ایضاح مدعا
تواند نمود با کاروان اشتیاق که از لوازم افتراقست مبلغ و
موجه داشته حقا که **شعر** ففی کل عضو فی اقدام رغبة
فاما حوادث کل یوم موفی شان مانع تلاقی جسمانی می باشد امید که
باستجماع شرایط وصال وارتفاع موانع تلافی آن واقع شود
مصدوقهٔ مقال که مصداق احوال پا لست انکه درین وقت چون
طبیعت وخاطر بمقتضای قابلیت ذاتی استعداد اکتساب معارف
از ارباب ایقان واصحاب ایمان حاصل نموده بدین سعادت
واصل شده است درین دیار با فضلاء روزگار که بعضی سفری

وبرخی حضری اند مشتر اوقات که ملاقات واجتماع واقع می شد
همه بلباس تکلف ملتبس وبردای تصلف مرتدی بودند وسیف
قاصب ایشان غیر مخراق لاعب نبود جدل بجدال سنی
طایل وقیل بقال بی حاصل مفضی میکشت ع
کلوخ وسنک جه درخورد ساغ حلبیست داعیهٔ خاطر وجاذبهٔ باطن
وظاهر بدان تصمیم یافت که جون جناب جمعیت مآب بحمد الله علی
سبوغ نعمایه وشبوع آلایه بصنوف کمالات قدسیه وخصالات
قدوسیه ازعلمی واستدلالی وکشفی وحالی موصوف ومنعوت
واقع شده اند جندرونی استدعاء صحبت صفابخش صفوت
بخش نموده اوقات سعید که ع هرنفس کان بکذرد بر کردانی ببوانج سید
بعد قضاء الله بافاده واستفاده وافاضه واستفاضه کبذرانیده شود

وجهت همین مهم زبدة الاکفا مولانا علی پاشا زید قدره راکه از
ملحوظان ومخصوصانست بدان جانب روانه افتاد امید که دعوات
مشتاقانه رالبیک اجابت کفته برموجب الاشیا ینجذب الی جنسه
والنسه عزم جزم ساخته بسمع رضا اصغا فرمایند تا از فحوای ومن
منع المستوجبین فقد ظلم مخاطب نشوند جون ملتمس مبذول خواهد
بود درین ولا زیادت نمود مسند فضل وافضال بذات بی
همالش مسند باد محبه المشتاق رضی بن علی الحسنی
جواب حضرت علیهٔ صاینیه خلد الله تعالی ظلال جلاله العالی الی یوم التناد
اللهم کما جعلت ظلال جلاله مشارق نیرات العلم والیقین
فایضهٔ منها احکام الملک والدین فرسخ شجرة دولته واقباله
بماء التأیید والتایید فی ریاض عزک ورضاک یا ارحم الراحمین

حاشیه از نسخ وکتب آنچه محتاج الیهم است مدین موجب شرح تجرید مولانا شمس الدین اصفهانی
رضی الله عنه شرح موجز مولانا سدید کازرونی رحمه الله
رساله وجود تصنیف خواجه صدر الدین قدس الله روحه
فاما مصحح می باید که غیر مصحح درین جانب دارند

منشور میسور آمال و امانی و طغرای سعادت و اقبال دو جهانی لایل سعد

مواطن افراحی و مربی مآرب‌ـــ و اطوار اوطاری و مأمن خفیتی

(جمع وطر)

اعنی ارقام سحر آفرین که از اسنهٔ اقلام منشیان دیوان تربیت

و عاطفت بر صفایح صحایف مرحمت و عنایت صورت پذیرفته

بود بر مثال فرمودهٔ فی صحف مکرّمة مرفوعة مطهّرة بایدی

سفرة کرام بررة نزول اجلال فرموده بعد از تقدیم مراسم اداء

شرط تعظیم ع بر فرق نهادو بر دو دیده و چون

مطاوی آن مشتمل بر سلامتی مزاج حضرت سلطنت قبابی امامت

آشیانی فضایل شعاری فواضل آثاری افاضل ملاذی مخدومی بود

و بی شایبهٔ تکلّف و تصلّف واسطهٔ عقد امامت و خلافت و نوباوهٔ

شجرهٔ طیبهٔ نبوّت و ولایت است باقامت وظایف شکر بواجبی

استادکی نموده شعر فشکرا ثم شکرا ثم شکرا

لمن اعطی شکر المزایا والحق ریاض اخلاص و هواداری

اصلی که آبشخور از چشمه‌سار قدم علم کل اناس مشربهم دارد

بیامن رشحات تربیت و فنون عاطفت که از مجاری سحاب آن

خطاب مستطاب فایض شده طراوتی تازه گرفت و نضارتی

بی اندازه بر صفحات احوال او روشن و مبیّن است بیت

چه شکر گویمت ای آسمان فضل و کمال که بوستان امیدم نخواست پژمردن

اشارتی که در باب ظهور آثار قابلیت ذاتی که از شجرهٔ طیبهٔ

استعداد اصلی حضرت سلطنت پناه سرزده و میلی که بسوی علوم

حقیقی و معارف ذوقی شده و سآمتی که از جانب مصطلحات

رسمی و علوم عادی بر امتثال گفته شعر

دعا دد دواعی اللیل والنهار وآخر من		عوادی دعا دی صدقها قصد سمعه
ظاهر گشته اینها همه نشان موعود صدق صدر نشینان بارگاه
هدایتست که اذیال اقبال زمان سعادت قران بدان مطرز
ومحلی دیده اند وتحقیق آن نموده چنانچه در طی احادیث وآیات
بزبان رمز وایما اهالی شهرستان اهلیت را روشن ومویدا ست
لله الحمد علی ذلک ع آن وعده که ایام همی داد وفا شد
خواست که برحسب اشارت سعادت بشارت سحبا علی الالهام
لا مشیا علی القدم متوجه بساط بوس گردد واز سماط جمعیت نوال
بنصیب فضل وافضال بهره ور گردد ولیکن احکام قضاء
مبرم قدری ادراک این آرزو را در عقده تعویق انداخت
ان شاء الله تعالی مرحه زود تر مخدره این آرزو از حجاب

حرمان وپرده تواری ظاهر گردد		شعر
منی ان یکن حقا یکن احسن المنی		والا فقد عشنا بها زمنا رغدا
چند کتاب که زبان قلم منشیان آن از ابر حاشیه انتخاب
ثبت فرموده بودند چون مأمور بتصحیح آنها بود وقاصد که
تقدم مطاع رسانیده بود یک روز پیش مجال ندا دازین
رو درین صحبت متخلف گشت ان شاء الله درعقب با مثال
آن مفتخر خواهد گشت ودیگر فرامین مطاع را گوش

امید بر راه انتظار دارد سایه معدلت
گستر دانش پرور بر عالمیان مستدام
باد بمحمد وآله صلوات الله وسلامه
علیه وعلی آله اجمعین

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

مناجات شیخ الاسلام قدوة العارفین پیر هری خواجه عبدالله انصاری
قدس الله سره العزیز الهی این چه فضل است که بر دوستان خود کرده
که هر که ایشانرا شناخت ترا یافت و هر که ایشانرا یافت ترا شناخت
الهی اگر بدعا فرمانست قلم رفته را چه درمانست الهی اگر ابلیس
آدم را بد آموزی کرد گندم آدم را که روزی کرد الهی تو تا در غیب
بودی من همه عیب بودم چون تو از غیب بدر آمدی من از عیب
بدر آمدم الهی نه ظالمی که گویم زنهار و نه مرا بر تو حقیست که
گویم بیار چون با اول برداشتی تا آخر فرو مگذار یا غفار الهی
حاضری چگویم ناظری چه جویم الهی من پنداشتم که ترا شناختم
اکنون آن پنداشت را در آب انداختم الهی اگر کار بگفتارست

بر همه تاجم اگر بکردارست به پشه و مور محتاجم الهی بیزارم از
طاعتی که مرا بعجب آرد مبارک معصیتی که مرا بعذر آرد الهی
عاجز و سرگردانم نه آنچه دارم دانم و نه آنچه دانم دارم
الهی اگر من ناپخته‌ام تو پخته کن و اگر تو پختی سوختنی مکن الهی اگر
بردار کنی رواست مهجور مکن و اگر بدوزخ فرستی رضاست
از خود دور مکن الهی گناه در جنب کرم تو زبونست زیرا که کرم قدیم
و گناه اکنونست الهی عبدالله را اگر بخواهی سوخت دوزخ دیگر باید
آلایش او را و اگر بخواهی نواخت بهشتی دیگر باید آسایش او را
الهی مکش این چراغ افروخته را و مسوزان این دل سوخته را
و مدر این پرده دوخته را و مران این بنده آموخته را الهی
هر کرا براندازی با درویشان در اندازی الهی تو بهمه ما هیچ سخن

سمن است بسیار بر خود میپیچم الهی اگر یکبار گویی بندهٔ من از عرش
بگذرد خندهٔ من الهی همه از تو ترسند و عبدالله از خود زیرا
از تو نیک آید همه از عبدالله بد الهی کشتی کریم امید بران تمامست
جون کرم تو در میانست نا امیدی حرامست الهی طاعت فرمودی
و توفیق باز داشتی از معصیت منع کردی و بران داشتی
ای دیر خشم زود آشتی آخر مرا در فراق نگذاشتی الهی اگر امانت
رانه امینم آن روز که امانت می نهادی میدانستی که چنینم الهی همچو
بید بر خود میلرزم که مبادا که هیچ نیرزم الهی تا از مهر تو اثر آمد
همه مهرها بسر آمد الهی یافت تو آرزوی ماست اما دریافت تو
نه بباز وی ماست الهی من کیم که ترا خواهم جون از قیمت خویش آگاهم
بلا از دوست عطاست پس از عطا نالیدن خطاست دل رفته

و دوست یافته پادشاهیست و بی دل و دوست زیستن گمراهیست
درویش آب در چاه دارد و نان در غیب نه پندار در سر دارد
و زر در جیب گفت نوشیست همه زهر خاموشی زهریست همه نوش
هرچه بر زبان آمد بزیان آمد فریاد از معرفت رسمی و عبادت
عاریتی و حکمت تجربتی و حقیقت حکایتی نفس بتست و قبول خلق
زنار جمله خلق گفتند یکبار محبت با محنت قرین است عاشق را
یک بلا در پیش و دیگری در کمین است محبت در کوفت محنت
جواب داد ای من فدای آنکه خوش آمدی خویش را و وجود را او آب داد
دست و پای عبدالله بکام بسته به که با خام نشسته جان نمای که باشی
باجان باش که نمایی اگر شریعت خواهی اتباع و اگر حقیقت خواهی
انقطاع باقی همه صداع درویشی چیست خاکی بیخته آبی برو ریخته

نه کف پای از و دردی نه پشت پای از و کردی کار عنایت دارد
نه طاعت زیرا که طاعت زیورست ابریسم را از ان چه که پدرش
آزرست آنجا که شناختست نه عرش است و نه کرسی سخن جمله کفتم
دیکر چه پرسی عشق مردم خوارست نی عشق مردم خوارست
عشق نه نام دارد و نه ننک و نه صلح دارد و نه جنک دی رفت
باز نیاید فردا اعتماد را نشاید در مذهب دوستی دعا لجاج است
حق داند که بنده بچه محتاج است قصهٔ دوستی دانی که چه درازست
زیرا که دوست بی نیازست آنچه منصور کفت من کفتم او آشکارا کفت
من نهفتم اکر یک کس از دوستان او قبول کردی رستی و اکر یک کس از
دوستان او ترا قبول کرد بحق پیوستی هر که دانست که خالق در
حق خلق تقصیر نکرد از عیب برست و هر که دانست که قسام قسمت بد نکرد

از حسد برست طومار قسمت بیک خطست کفتار آدمی سقطست می پندارند
که دارند باش تا پرده بردارند جز راست نباید کفت هر راست نشاید کفت
جبر تندست و قدر ویران مرکب میان هر دو میران اکر حاضری
با یکی و اکر غافلی هزار بدا یکی دیده برای آن می بیند که خود را نمی بیند
دوستی کزین که هیچ ملول نشود سلطانی کزین که هیچ معزول نشود
کاشکی عبدالله خاک شدی تا نام او از دفتر وجود پاک شدی این نه
بزورست و بیزرکی این کار بخدمتست و بزرکی بلا نیکو بود زیرا که
در میان بلا او بود هر سر که در سجود نیست سنجه ایست هر دست که
در وجود نیست کفچه ایست دوست راز در بیرون کنند اما از دل بیرون
نکنند این کار بدل آکاهیست نه بخرقه و کلاهیست از دیدار شناخت
نیاید لکن دیدار بقدر شناخت آید سک کزنده در مزبله افکنده به

برزست

که صوفی پراگنده از عارف نشان در عالم نیست زبانی از معرفت نشان
ده که در جان نیست سبحان الله روزی بدین روشنی و بیننده نه
وکاری بدین نیکویی و پذیرنده نه کار نه بحسن عملست کار در قبول
عملست از طاعت چه نور و از معصیت چه خلل است چون سعادت
وشقاوت موقوف ازلست ابرهیم را چه زیان که آزرش بد پرست
آزر را چه سود که ابرهیمش پسر است عارف را از انکار منکر چه باک
نه دریا بدهان سگ پلید و نه سگ بهفت دریا پاک گنجی بود پنهانی
کلید آن گنج بدست ابوالحسن خرقانی ناگاه رسیدم بسر چشمهٔ
زندگانی چندان بخوردم که نه من ماندم نه خرقانی اگر داری بگو و اگر
نداری دروغ مگو اگر داری مفروش و اگر نداری مخروش اگر همه
عالم باد گیرد چراغ مقبل نمیرد و اگر همه عالم آب گیرد داغ مدبر نشوید

این کار

بوجهل از کعبه آید ابرهیم از بتخانه کار عنایت دارد دیگر همه بهانه
این کار نه برنگ و بوست این کار عنایت اوست انکار مکن انکار
شوم است انکار کننده ازین اسرار محروم است کاسنی اگرچه
تلخ است در بوستانست رهی اگرچه کس نیست از ملازمان دوستانست
ظلم اگرچه بسیار شود بسر آید ظالم اگرچه جبار بود بسر در آید اگر
بر آب روی خسی باشی و اگر بر هوا پری مگسی باشی دلی بدست
آور تا کسی باشی بکودکی پستی بجوانی مستی به پیری سستی خدا را
کی پرستی حقیقت دریاست شریعت کشتی از دریا بی کشتی بجه
پستی گذشتی نماز بسیار گزاردن کار پیرزنانست روزه
داشتن صرفهٔ آب و نانست حج گزاردن تماشا کردن جهانست
دل بدست آوردن کار شیرمردانست جوانمرد چون دریاست

بخیل چون جوی پس دُر از دریا جوی نه از جوی اگر عارف بهشت وجوی
نکند طهارت معرفتش شکسته شود واگر درویش بجز از خدای چیزی
طلبد در اجابتش بسته شود عنایت الله عزیزست نشان این
دو چیزست یا عصمت در اول یا توبه در آخر اگر منزا در هم داری
فرا آب ده خاک قدم مردان از آب ده خوب روبنی بی خوب کاری
بنظام نیست بنداری نشان سعادت سرانجام نیست قرآن چون
درمیان آید از قرآن بوی خون آید علمی که از قلم خیزد پیدا است
کزو چه خیزد علم آنست که الله بر دل بنده ریزد یکی هفتاد سال
علم آموخت چراغی نفروخت در همه عمر یکی حرفی بشنید همه را
از ان حرف بسوخت تجلی الله ناگاه آید اما بر دل آگاه آید تا برتن
و مال لرزی حقا که تخته نیرزی هرکه نه عاشق ستورست

روز را چه گناه که شب پرک کورست سقیهم ربهم تمام است
شرابا طهورا کدام است از عرش تا بثری محمد را غلام است
چون حق متجلی شد محمد کدام است هرکه میداند که او را
چه می باید کرد او را هیچ نمی باید کرد آنکه نمی داند که او را
چه می باید کرد او را همه چیز می باید کرد هرکه او را برنجانند
و نرنجد خری باشد واگر عذر آرند و قبول نکند کون خری باشد
سخن مردان خوش بوییست آنچه در سخن طلبی در سخن گوییست
یقین درست دار زبان خاموش نه اینجا کمی و آنجا فراموش
کار حق بند پر کردن خطاست دوست بمشورت جستن خطاست
هرکه ترا دید جان او بخندید هرکه در تو رسید غمان او برسید
دوستی او بلاست ای من غلام آنکه بلای او مبتلاست

اگر طالبی این سخن چراغ تست و اگر نظارگی این سخن داغ تست
پیری کردن معلمیست از غیب خبر دادن منجمیست خلق را
بحق سپردن غمازیست زخم باطن زدن جلادیست راه ملامت
رفتن بدخواهیست طریق سلامت رفتن با نیکان تمرا هیبتست
اسرار فاش کردن دیوانگیست صبر کردن با حق مبارزیست
شکر کردن با او برابریست کرامت فروختن سبکیست
کرامت خریدن خریست گریه کردن سقاییست خود را
بزبان خود شکستن دغاییست طلب کردن بمسافت
غاییست اندیشه کردن جاسوسیست راستی رستگاریست
ایثار کردن دوستیست مردی کردن جوخواریست بردباری
حمالیست تربیت در جوانمردی بخیلیست تصرف در تصرف

کافریست خرسندی بهیمیست خوش خویی سلیمیست نیاز و توجه
کریمیست ناز مشاطگیست شاهد بازی بغیر حق انبازیست
این همه که گفتم نشان نیستیست و دلیل خویشتن پرستیست نه سر
نیستیست اصل توحید از ین همه بریست عین حقیقت از همه
مستغنیست مخ این کار بی نشانیست منتهای این جوانمردان
مفلسیست متکای این مردان هیچ کسیست با هیچ در مساز
و از خود کسی بر مساز هر که خود را پیدا آورد موقوف هستیست
و هستی دلیل خویشتن پرستیست بنای اعمال عبدالله بر سه
چیز است اثبات حقیقت بی افراط و نفی تشبیه بی تعطیل و بر
ظاهر رفتن بی تخلیط دانم که هست ندانم که چونست
در یافتن او از امکان ما بیرونست الهی بحق آنکه ترا هیچ حاجت

نیست رحمت کن بر انکه او را هیچ حجت نیست تمت

هو العزیز وجود مطلق را اطلاق آن معنیست که تا اطلاق نیز قید
او نیست پس منع نکند که در عین قید مطلق بود و در عین اطلاق
مقید بود و انسان که خلیفهٔ او و آینهٔ ظهور اوست باید که بحکم
استخلاف نیز چنین باشد که هم مطلق بود در قید و هم مقید در
اطلاق تا برتبت اطلاق حقیقی همه وجود را احاطهٔ رتبی
تواند کرد و این معنی بدست نیاید الا بجذبه حق یا سلوک
اگر جذبه دست داد فبها ونعمه و الا متابعت سلوک خاتم
انبیا باید کرد که آنرا قدم وراثت گویند تا برسد و خلیفهٔ مطلق
مقید و متنوع تابع گردد نه آنکه بهر رنگی و وصفی چنانکه مشتهی

طبع بود بر آید که قابلیت اطلاق مذکور ضایع کند و جمعیت او
بشتات مبدل شود و طایفهٔ که اتصاف بمناهی را از اطلاق
و رتبت جمع اطوار می شمرند غلط می کنند چه روش ایشان
ظاهر الاطلاق باطن التقید است و سلوک خاتم ظاهر التقید باطن الاطلاق
هذا و الله المرشد

بدانکه نفس عاقلهٔ ما را که کمال جسم ماست دو قوتست که از ان دو
روی و دو نظر تعبیر کنند پس آن نظر که با عالم سفلیست قوت عامله
گویند یعنی قوت کارکننده وان نظر که با عالم علویست قوت
دانا و دانش دهنده پس این عالم صورت که کالبد ماست مستفید است
از قوت عامله و قوت عامله مفید و مدبر و محرک عالم صورت ماست
و همچنین قوت عامله مستفیدست از قوت عالمه و محرک و مدبر ویست
و قوت عالمه مفید و مدبر و محرک قوت عامله است و قوت عالمه
مستفیدست از عقل فعال که او از ورای عناصر و طبایع است و مدبر
و محرک ویست و عقل فعال مفید و محرک و مدبر قوت عالمه است

و همچنین عقل فعال که زیر فلک قمرست مستفیدست از عقل فلک قمر
و مدبر و محرک وی است و عقل فلک قمر مفید و محرک و مدبر ویست
و عقل فلک قمر مستفیدست از عقل فلک عطارد و مدبر و محرک ویست
و عقل فلک عطارد مفید و مدبر و محرک عقل فلک قمرست و عقل
فلک عطارد مستفیدست از عقل فلک زهره و مدبر و محرک وی
و عقل فلک زهره مفید و مدبر و محرک عقل فلک عطاردست
و همچنین عقل فلک زهره مستفیدست از عقل فلک آفتاب و مدبر
و محرک ویست و عقل فلک آفتاب مفید و مدبر و محرک عقل فلک زهره است
و عقل فلک آفتاب مستفیدست از عقل فلک مریخ و مدبر و محرک ویست
و عقل فلک مریخ مفید و مدبر و محرک عقل فلک آفتابست و عقل فلک
مریخ مستفیدست از عقل فلک مشتری و مدبر و محرک ویست و عقل

فلک مشتری مفید ومدبر ومحرک عقل فلک مریخ است وعقل فلک مشتری
مستفیدست از عقل فلک زحل ومدبر ومحرک ویست وعقل فلک زحل
مفید ومدبر ومحرک عقل فلک مشتریست وعقل فلک زحل مستفیدست
از عقل فلک البروج ومدبر ومحرک ویست وعقل فلک البروج مفید
ومدبر ومحرک عقل فلک زحل است وهمچنین عقل فلک البروج مستفیدست
از عقل فلک الافلاک ومدبر ومحرک ویست وعقل فلک الافلاک
مفید ومدبر ومحرک عقل فلک البروج است وعقل فلک الافلاک
مستفیدست از عقل کل ومدبر ومحرک ویست وعقل کل مفید ومدبر ومحرک
عقل فلک الافلاکست وجمله افلاک وعناصر وموالید مستفیدند از
عقل کل وعقل کل مفید ومدبر ومحرک این جمله وعقل کل مستفیدست
از فیض باری تعالی ومدبر ومحرک ویست وباری تعالی مفید ومدبر

ومحرک عقل کل وآن جمله محرکات در حکم وی‌اند **فصل** بدانک
اول موجودی که از مبدا فیاض فایض شد بی واسطه عقل کل بود پس
بواسطهٔ عقل کل عقلی دیگر ونفس وجسم فلک الافلاک بدید آورد
وبواسطهٔ آن عقل عقل ونفس وجسم فلک البروج با جمله کواکب
بدید آورد وانگه بواسطهٔ آن عقل عقل ونفس وجسم فلک زحل با زحل
بدید آورد وهمچنین برین ترتیب تا عقل ونفس وجسم فلک قمر با قمر بدید
آورد وانگاه بواسطهٔ این عقل عقل ونفسی دیگر که آنرا عقل فعال
گویند بدید آورد وانگاه بواسطهٔ این عقل عقول ونفوس سفلی
وانسانی بدید آورد وانگاه بواسطهٔ این جمله عقول ونفوس این
چهار عنصر یعنی آتش وباد وآب وخاک بدید آورد وانگاه بواسطهٔ
عقول ونفوس وچهار عنصر سه موالید بدید آورد چون جمادات

ونباتات وحیوانات در سه درجه دون ومیانه وکامل درجات
جمادات دون چون سنگ وآهن ومانند آن میانه چون مس وارزیز
ومانند آن کامل چون سیم وزر ولعل ویاقوت آنگاه بواسطهٔ
جمادات نباتات را پدید آورد سه بدین طریق دون ومیانه وکامل
دون همچون نباتی که در بیابانها روید بی تخم ودرختهای کوچک که
در کوهها روید بی تخم میانه چون درخت سیب وزردآلو وآلو
ومانند آن کامل چون درخت خرما وانار ونیشکر ومانند آن
وآنگاه بواسطهٔ نباتات حیوانات پدید آورد در سه درجه
دون ومیانه وکامل درجه دون چون چوب خواره وغیر آن که
از آب وگیاه ودرخت پدید آید بی تخمی ومجامعتی میانه چون حشرات
زمین چون موش ومار ومانند آن درجهٔ کامل چون جانورانی که

در بر و بحر باشند چون بوزینه بحری که صورت ایشان بصورت
آدمیان نزدیکست وآنگه بواسطهٔ حیوانات صورت ظاهر مردم
پدید آورد در سه درجه اول دون چون کرد ولر وقفجاق ومانند
آن میانه چون علما وحکما کامل چون انبیا ورسل وکمل اولیا وبدانکه
آنچه آخر درجهٔ کمال جمادیست اول درجهٔ دون نباتیست وآنچه
آخر درجه کمال نباتیست اول درجهٔ دون حیوانیست وآنچه آخر درجه
کمال حیوانیست اول درجهٔ دون انسانیست وآنچه آخر درجهٔ
کمال انسانیست اول درجهٔ دون روحانیست وآنچه آخر کمال درجه
روحانیست اول قوت وقدرت باری تعالی است جل جلاله وقوت
وقدرت باری تعالی را نهایت نیست سبحانه وتعالی علوا کبیرا فصل
بدانکه سفر دو است سفر جسمانی وسفر روحانی چنانچه عالم دو است

عالم روحانی و عالم جسمانی سفر جسمانی بجسم باشد در عالم جسمانی
و سفر روحانی بروح در عالم روحانی و هر یک از روح و جسم شرط آن دیگر
در سفر وی و در سفر جسمانی دو پای قوی باید تا سفر میسّر شود همچنین
سفر روحانی را بی عقل و معرفت روشن میسّر نشود و چنانچه در سفر
جسمانی مقامات و منازل و اقالیم که آنرا بترتیب و تدریج توان برید
سفر روحانی نیز برین نسق است پس اگر کسی سفری کند از اسفل السافلین
که عالم خاکست تا باعلی علیّین که عالم پاکست چنان باید که اول
عالم جسم خود را جولان کند بتأمّل تمام و طواف کند گرد این چهار
طبایع که جسم وی از آن مرکّبست چون سردی و خشکی که از خاکست
و سردی و تری که از آبست و گرمی و تری که از بادست و گرمی
و خشکی که از آتش است و نظر کند در نتایج این چهار طبایع چون

کبر و حسد و حقد و طمع و بغض و بخل و شهوت و شره و عجب
بعد از انکه این عالم را بترتیب و تدریج طواف کرد و یک یک از
منازل این عالم را قطع کرد و همه در تصرّف خود در آورد آنگاه
روی ازین عالم صغیر که آنرا جسم گویند بعالم کبیر آورد و یک یک از
عناصر را منزل سازد و در تصرّف خود در آورد و بعد از آن روی بهوا
آورد بعد از آن قدم همّت بر افلاک نهد که اوّل آن فلک قمرست
و آخر فلک الافلاک و در هر یک نزول کند و هر یک را بتأمّل تمام
در تصرّف خود در آورد آنگاه روی بعقل کل آورد و او را نیز در تصرّف
خود در آورد آنگاه روی بعالم وحدت آورد که چونی و چگونگی را بدو راه
نیست و آن عالم را نهایت نیست اوّل و آخر ندارد همه از وست
و همه بدوست بلکه خود همه اوست جلّ جلاله و تقدّست اسماؤه و لا اله غیره

وحکیم سنایی قدس سره این معانی را از اول تا آخر بنظم آورده است
در بیتی چند که آنرا کنوز و رموز گویند و سیر العباد الی المعاد نیز خوانند
وابتداء آن خطاب بباد است که برید عبارت از وست

قوله

مرحبا ای برید سلطان وش ای ترا تخت آب و تاج آتش

باد چون سخن گوینده را بسمع شنونده میرساند ویرا برید خوانند واز
جهت سرعتش در سیر پیک واز جهت قدرتش برکارها وی سلطان
وآتش را چون بالای ویست تاج او گویند واب چون زیر ویست تخت اوست قوله

ای نه از آب و آبرا نقاش وی نه از خاک و خاکرا فراش

باد از جهت علو مکان او بنسبت با آب و خاک واز جهت علو مرتبه
باعتبار قوت بمدا بهتر است از آب و خاک بر آب نطفه نقش صورت
جانور بواسطه باد پیدا میشود پس از این جهت نیز نقاش است قوله

ای بهنگام خوبی و زشتی سایق ابر و قاید کشتی

اگر ابر را و کشتی را بر طریقه و بوقت وی راند و کشد هنگام خوبی بود
و اگر نه زشتی وجهی دیگر باد که عبارت از نفخهٔ آلهیست اگر کشتی
صورت انسانرا از ساحل دریای دنیا بسلامت بدریای عقبی رساند
وبمقصود رساند هنگام خوبی بود و اگر در راه شکسته شود هنگام
زشتی بود و هم باد سایق ابر عنایتست آنرا که باران فیض او
قبول کند هنگام خوبی بود قوله با تو از قوت هیولانی
ستد و داد روح حیوانی یعنی این نفس که هردم از مواد بدل
میرسد از برای تسکین حرارت غریزی بقوت هیولانی گاه
صورت باد قبول میکند و گاه صورت آتش قوله

آتش از تو چو بسّدین خرمن   آب با تو زمردین جوشن

از بسد مراد مرجان سرخ است یعنی آتش بتو چون تودهٔ مرجان

سرخ مینماید و چون آب بتو متحرک شود بجوشن زمردین مینماید قوله

باغ را هم تو پشت و هم رویی   شاخ را هم تو دایه هم شویی

یعنی اشجار باغ را پشتی از جهت تربیت باطن و رویی از جهت

تربیت ظاهر و دایهٔ شاخی از جهت پرورش و شویی از جهت آنکه

حمل درختان از جهت تست قوله ای که از جنبشی که خواهی تو

روی دریا چو پشت ماهی تو   روح را مانی ار چه پستی تو

کس نه بیند ترا و هستی تو   باد از جهت لطافت بروح میماند

و از ان جهتست که حس بصر ادراک او نمی کند قوله

برشوی با اثیر و بر نشوی   بگذری بر محیط و تر نشوی

یعنی از اثیر بالاتر نشود بطبع زیرا که مکان طبیعی وی دون اثیرست قوله

با تو هم کام تست پای همه   بی تو هم نام تست جای همه

اشارتست بآنکه هیچ جانور بی آمد شد نفس که تسکین حرارت غریزی

میکند کام نزند و چون این نفس منقطع شود روح حیوانی بباد

پیوندد و از جملهٔ وی گردد قوله قلم جنبش و وقوف تو بی

تختهٔ اول حروف تو بی   یعنی اشیا بتو که بادی متحرک است حیوان

بطبع و جماد بقهر و وقوف عبارت از سکون اشیاست و تختهٔ اول

حروف تو بی بواسطه آنکه مواد حروف را بسمع سامع میرساند پس

حامل اول حروف باد باشد قوله جنبش تو چو مرگ بی باکست

زان بهر خانه ایت ره پاکست   یعنی چنانچه مرگ نظر در صلاح

و فساد کس نکند باد نیز در وقت حرکت نظر بفساد چیزی و صلاح او

بکند در حالت شکستن و خراب کردن بناها و کشتیها و چنانچه مرکز را
از هیچ موضع منع نتوان کرد باد را از منع نتوان کرد **قوله**
در گلین گور و آتشین تابوت   جان ما را ز تست قوت و قوت
یعنی روح حیوانی را در گور کالبد و تابوت دل قوت و قوت بواسطه
باد است قوت از راه نفس تسکین حرارت غریزی را و قوت از آن
وجه که بی تربیت باد غذای جانور صورت نبندد چون یکی از
جملهٔ عناصر وییست **قوله** محدثی و گواه جلالت تست
محدثی حجت استحالت تست   یعنی نو پدید کننده زیرا که صور و موالید
جهان بواسطهٔ تو پیدا میشود و بر محدثی تو جلالت و بزرگی تو
گواست و محدثی و استحالت تو بر محدثی تو گواست زیرا که بر
فاعل قدیم استحالت و تغیر از حالی بحالی محالست **قوله**

گاه تاجی گهی سریر شوی   گاه اخضر گهی اثیر شوی
یعنی چون از جهت فوقست تاجست و ازین جهت که از جانب تحتست
تخت و چون مستحیل بآب شود اخضر شود و چون مستحیل بآتش
شود اثیر شود **قوله** گاه خرپشته بر غدیر زنی
گه کله گوشه بر اثیر زنی   غدیر حوض بزرگست یعنی گاه
خرپشتهٔ موج بواسطهٔ او بر روی آب پیدا میشود و گاه کله گوشهٔ
رفعت بر اثیر میزند بواسطهٔ آنکه ظرف محیطش مماس مقعر اثیرست **قوله**
گه بنیسان ز گل نگینه کنی   گه بدی زآب آبگینه کنی
نگینه اشارت بانواع ریاحین است که بتربیت باد پیدا میشود
و آبگینه اشارت به یخ است که در ماه دی بواسطهٔ برودت از
جهت باد در آب پیدا میشود **قوله** پیر گل چند بر نشانه زنی

زلف شمشاد چند شانه کنی گل را بتر تشبیه کرد چو غنچه شکل پیکان دارد

قوله چند فراش کویها باشی   چند نقاش رویها باشی

فراش کویها بواسطهٔ آنست که فرش معلومات و مسموعات در
مجری اعصاب کوشها بواسطهٔ اصطکاک ویست و نقاش رویها بواسطهٔ
آنست که هر نقش که بر روی موالیدست از گوش و چشم و بینی و دهان
و هر مجوفی که هست ازوست **قوله** چند گردی بپای بی ادبان
گرد بنگاههای بوالعجبان بی ادبان آنها اند که روی از مقصد
و مقصود خود برتافته اند و ببازیچهٔ دنیا مشغول اند و بوالعجبان
اشارت بافلاک و انجم است و ارکان که بلعبتان صور موالید
جهان بازی میکنند و این معنی تنبیه است نفس انسان را یعنی پیرامن
این بنگاهها گشتن کار بی ادبانست که پشت بمقصد و مقصود خود کنند

ورد و بازیچه اینها آرند که همه بند و حجابست **قوله**

تا کی از قوت خسان بودن   تا کی از ننگ ناکسان بودن

یعنی تا کی قوت روح حیوانی دهی بتسکین حرارت غریزی و جهد
برسانیدن سخن این بسمع آن مشغول باشی **قوله**

گرچه سیاح کوه و جیحونی   ورچه مساح ربع مسکونی

یعنی منفعت تو عامست ببالا و پست چنانچه سیاح و مساح که در جهان
میگردند از بهر دیدن عجایب و نفع رسانیدن بخلایق **قوله**

ورچه پیموده بچالاکی   شیب و بالای کرهٔ خاکی

یعنی تو که بادی اگرچه بچستی و چالاکی و سرعت خود فراز و نشیب
خاک را پیموده چون از عالم بالا خبر نداری همان باد خاکساری که بودی **قوله**

وا رهان یک ره ای فرشته وش   خویشتن را از آب و از آتش

باد را از جهت لطافت فرشته وش خوانند قوله

لکدی بر اثیر و دریا زن   خیمه بر تارک ثریا زن

ازینجا مفهوم شد که خطاب فرشته وش با نفس انسانست بجهة آنکه مکان طبیعی باد میان آب و آتش است پس نتواند که خیمه بر تارک ثریا زند قوله

یک زمان از زبان بینش من   گوش کن رمز آفرینش من

تا بدانی که هرچه رام نه اند   همه جز چون تو باد نام نه اند

یعنی هرکه مستعد این اسرار و احوال و رموز آفرینش نیست به بی حاصلی باد دست

شرح نفس نامیه

دانکه در ساخت سرای کهن   چون تهی شد ز من مشیمهٔ کن

مراد از ساخت سرای کهن عالم علویست و از مشیمهٔ کن امر باری تعالی

یعنی چون امر باری تعالی بمن رسید که از عالم بلندی بعالم پستی و از عالم پاک سوی عالم خاک شو تا آنجا عجایب و آثار قدرت بینی قوله

سوی پستی رسیدم از بالا   حلقه در گوش زاسطوامها

یعنی سوی عالم پستی رسیدم نه باختیار خویش قوله

یافتم دایهٔ قدیم نهاد   بوده با جنبش فلک همزاد

مراد از دایهٔ قدیم نهاد زمین است زیرا که جمادات و نباتات و حیوانات را او می پرورد در کنار و آمدن شان از وست و بازگشتن بدو و جهت ارتباطی که میان وی و فلک است بواسطهٔ آنکه در یکی بدون دیگر فایده نیست هردو باهم مخلوق شدند قوله

گنده پیری چو چرخ پرمایه   بخبر ز آفتاب و از سایه

یعنی دیرینه که مایهٔ ترکیب موالید بود و جمادی بی عقل و روح و زیرا

نه فهم و نه زندگی **قوله** پیشوا بوده نوع عالم را
واسطه کرده شخص آدم را یعنی پیشتر از موالید است و
پرورندهٔ ایشان چون دایه که طفل را پرورد **قوله**
حیوانرا بتربیت و مقدار دایه و مطبخی و خوانسالار
یعنی جمله جانورانرا درخور مرتبهٔ ایشان بپرورد و طعام دهد بکمال **قوله**
کاولین مایهٔ تناسل بود جزوهای نبات را اکل بود
یعنی زمین مایهٔ زاد و پرورش جمله حیواناتست و جمله جزوهای
نبات ازوست و اکل همه ایست **قوله**
نقش نوشادرا ازو شادی سرو آزاد ازو بازادی
یعنی آرایش درختهای خرد از زمین است و آزادی درختهای
بلند و راست هم ازوست یعنی پرورش همه از زمین است **قوله**

گلبنان نو گشاده خند بودند سروها زو کشیده قد بودند
یعنی گشادگی گلبنان و تازگی و روشنی ایشان و قد و بالای راست
سروها همه ازوست **قوله** زو کشیده گشاده شد بیهار
پنجه بر سرو و چهره بر گلنار گوهری را که چرخ والا کرد
جنبش او بلند بالا کرد یعنی زمین بواسطهٔ تأثیر چرخ هرچه از
وی میروید به بلندی میرساند چنانکه درختها که اصلش در زمین است
و فروغش در سما **قوله** جویهایی که خازن آبند
الف و نون جمع ازو یابند یعنی جویها که در زمین است یکی
راست چون الف و یکی گرد چون نون که جمع آب کنند و محفوظ دارند
و نگذارند که پراکنده شود در صحرا باخود جمع آب میکنند در دریا
بواسطهٔ زمین است و می شاید که مراد از جویها انواع نبات باشد

قوله آن راستی و کژی نون و الف

گرچه در اصل کودکی بودم نزد او چوب و من یکی بودم

یعنی در اصل ناقص بودم زیرا که پوشیده بودم بحجب عناصر و طبایع

و نزد زمین من و چوب یکی بودم زیرا که زمین فرق نتواند کرد میان

جماد و حیوان پس چگونه فرق کند میان من که از عالم حقیقتم و چوب

که از عالم صورتست قوله اینچنین دایه از کرانه مرا

تربیت کرد مادرانه مرا یعنی زمین از کرانه مرا چنین در میان

آورد و پرورش داد چنانکه مادران مهربان قوله

چون گیا بیخبر همی خوردم با گیا همرهی همی کردم

چون ماده گوشت و پوست منی بود و ماده منی خون و ماده خون

گیا پس همی فرماید که ابتدا اگر من بر گیا بود و در خورش و طبع

وقوت با وی همراه بودم بعد از ان قوله

اینچنین دایه پیش هر هستی جلوه کردی مرا بهر دستی

ابتدای آدمی از چهار ارکانست آنگاه مرتبهٔ نباتی که از این ارکان

روید و چون نبات غذای انسان شود خون گردد بعد از ان منی

گردد و آن منی دیگر باره خون شود آنگاه خون گوشت شود و گوشت

استخوان شود و استخوان بگوشت و پوست پوشیده گردد و صورت

تمام شود آنگاه جان در وی پدید آید پس مراد از هر هستی این اشیا

و از هر دستی قوای این اشیاست قوله اولین سبز ساخت کسوت من

بعد از ان لعل بافت خلعت من اشارت بمرتبهٔ نباتست و مرتبهٔ خون قوله

چون بریدم ز سبز و لعل امید باز دادم یکی قماط سپید

اشارت بمرتبهٔ منیست قوله چون دریدم قماط سیمابی

دوخت بازم قبای غنابی یعنی چون از منی در گذشتم دیگر
باره منی را در رحم خون کردانیدند **قوله** ساخت زان پس مرا ستوری
کرته عودی و جیب کافوری اشارتست باستخوان شدن
و پوشیده شدن آن بگوشت **قوله** جیب پرز دیو منعت سری
شش سو و چار بخش و پنج دری حجره بدنست و دیوان قوای روح
حیوانی و منعت سر اشارت بصفت اخلاق ذمیمه است و شش سو
شش جهت و چهار بخش چهار طبع و پنج دری اشارت بپنج حس است **قوله**
دری از سیم و جزع و بیجاده زو یکی بسته چار بگشاده
یکی بسته اشارت بحس لمس است و چهار بگشاده اشارت بگوش
و چشم و دهان و بینی **قوله** تا درون از لباس من پرداخت
از برون حجره را غلافی ساخت پس مرا از برای هر گون برخ

گردنه ماه جلوه برنه چرخ بدانکه تا کودک در شکم مادر ست
نه فلک و هفت کوکب بوی نظر میکنند تا جمله بهرها که در فلک
او را کرده بوند بدو رسانند اول چون منی بود زحل بوی نظر
دارد و چون خون گردد بنظر مشتری شود زیرا که طبع خون گرم
و ترست همچون طبع مشتری و چون گوشت پاره گردد بنظر
مریخ آید زیرا که طبع گوشت گرم و خشکست همچون طبع مریخ و چون
صورت تمام گردد و جان درو در آید بنظر افتاب گردد زیرا که
آفتاب صفت احیا و تدبیر دارد بعد از آن بنظر زهره آید زیرا که زهره
سرد و ترست و از وطراوت خیزد بعد از آن بنظر عطارد آید
زیرا که او ستاره بادی است و طبع او در اصل گرم و ترست لاجرم
طبع او حرکت و جنبش در کودک پیدا آرد بعد از آن بنظر ماه آید

داو بطبع سرد و ترست و زود روترست از نه ستارکان لاجرم
کودک را در حرکت قوی تر میکرداند و اکر خانچه قوتی بیشتر بود
از شکم مادرش برون آرد جون در هفت ماه بود شاید که بزید و شاید که
نزید پس اکر برون نیاید هشتم ماه نوبت بزحل رسد لاجرم اکر در
هشتم بزاید نه کودک زید نه مادرش بسبب انکه زحل ستارهٔ نحس است
وطبع مرک دارد زیراکه سرد و خشکست و اکر در هشتم ماه نزاید
در نهم ماه دیکر باره نوبت بامشتری افتد و او ستارهٔ سعدست
وطبع او کرم و ترست وطبع زندکانی دارد لاجرم کودک جون
بنه ماه زاید سلامت بود با مادرش **قوله**
دست آخر که جلوه کرد تمام   شیر بتم جایه کرد و جایه طعام
اشارتست بانکه جون در شکم مادر بود خون حیض که شربت وی بود

همان خون جایهٔ وی بود زیراکه همان خونست که در کودک میبود
و درون وی کودک را جای میشود پس آن خون جایهٔ وی بود بعد
ازان همان خون سپید میشود و صورت شیر میکیرد و از
راهکذر پستانها برون می آید و غذا و طعام کودک میشود پس
همان جیز که جایهٔ وی طعام وی باشد بود **قوله**
جون قوی کشت بیخ و بنیادم   پس بشهر پدر فرستادم
اشارت است به برون آمدن از رحم

صفت روح حیوانی و نتایج ان

یافتم بر کران روم و حبش   شهری اندر میان آتش خوش
مراد از روم یا نفس ناطقه باشد که از عالم نورانیست یا روز
ومراد از حبش نفس نامیه که عالم ظلمانیست یا شب و نفس حیوانی

میان این هر دو است و نزد دنیا بر کرانه روز و شب است و می شاید که
مراد از شهر شهر بدن خواسته باشد که در میانه روز و شب است
و او در میان آتش است یعنی روح حیوانی از درون احاطه وی
کرده است چنانکه فلک الاثیر محیط است بر باقی عناصر و چون
دنیا شیرین است بر دلها و سبز و خوش است بر دیدها لاجرم نسبت شهر بخوشی کرد
قوله از برونش نو از درونش پس   تربتش جاذب و هواش عفن
یعنی برون آن شهر تازه و نو است خواه مراد از آن شهر تن آدمی
باشد و خواه عالم و مراد از تربت خاکست و جاذب است
بواسطه آنکه فرزندان را بخود می کشد در زندگی بظهور نتایج خود
چون حسد و حرص و طمع و غیر آن و هواش عفن است بواسطه
آنکه گاه گرم و گاه خشک و گاه سرد و تر است **قوله**

میوه دارانش سرنگون از تاب   همچو سایه درخت بر لب آب
یعنی جمله درختها و رستنیهای این شهر نگونست چون سایه درخت
که در آب بینی **قوله** رستنیهاش چون دل دانا
شاخ در شیب و بیخ در بالا   دل دانا شاخ دانش وی از درونش بود **قوله**
ساخته خیمها ز باد و تراب   میخها ز آتش و طناب ز آب
اشارتست ببدن که مرکبست از چهار عنصر **قوله**
ملکی با دو روی با ده سر   اصل او از دو مادر و دو پدر
یعنی روح حیوانی در تن ملکی است که همه تن رعیت اوست و او
از دو مادر و دو پدر که طبایع اند بدید آمده و از لطافت چهار
خلط که صفرا و سودا و خون و بلغم که نتایج چهار طبع اند بدید آمده
و از دو روی روی ظاهر و روی باطن میخواهد و از ده سر

ده حس پنج ظاهر و پنج باطن **قوله**

پنج ازو منهیان گردونی پنج ازو مشرفان هامونی

یعنی پنج درونی که حس مشترک و خیال و وهمیه و مفکره و حافظه اند

آگاه کنند کانند از عالم غیب و پنج حس ظاهر مطلع اند بر احوال عالم ظاهر **قوله**

ذات اشراف و مایهٔ اسراف زادهٔ علم و دادهٔ انصاف

یعنی نفس حیوانی مایهٔ بزرگیهاست زیرا که این ده حس بواسطهٔ او

بدانش می‌رسند و مایهٔ اسرافست زیرا که منبع همه صفات ذمیمه است

و علم و انصاف ازو می‌خیزد **قوله** خانهٔ نقش حرص و کینه و کام

جان دیو و دد و بهیمه و دام یعنی نفس حیوانی چون قلم است که

بدو این نقشها پدید می‌آید و همچنانکه او جان آدمیست جان همه شیاطین

و بهایم و سباع و دد و حوش است و آنچه خاص انسانست نفس ناطقه است

مایه زو یافته قوت و هوش دست و چشم و زبان و بینی و گوش

یعنی مایهٔ قوت و هوش و ادراک این پنج حس از نفس حیوانست **قوله**

ظاهرش نور و باطنش نارست از برون یک تن از درون چارست

اشارتست بدانکه نفس حیوانی در بدن بمنزلهٔ شمعی است در خانه که

آنرا پنج دریچه باشد که از هر یک از این پنج دریچه نور ظاهر شود

و چون از ظاهر نظر کنند یکی نماید و بالحقیقه این نفس حیوانی

مرکبست از چهار چیز چنانچه گفته شد **قوله**

عدل ایشان بقای پیوندست جور ایشان فنای فرزندست

یعنی این چهار طبع اگر با یکدیگر موافق اند تن بصحت و سلامتست

و اگر بهم دگر مخالف باشند بیماری و مرگ خیزد **قوله**

زورش از عدل مادر و پدرست ضعفش از ظلم مادر و پدرست

یعنی قوت فرزند که تن است و قوای آن از ناسازگاری این چهار عنصر
با یکدگر و ضعف وی از ظلم و ناسازگاری ایشانست **قوله**
که بصورت پدر شود مادر   گاه مادر شود بچهره پدر
یعنی گاهی جوهر خاکی غالب شود و جوهر بادی مغلوب و گاهی جوهر
آبی غالب شود و جوهر آتشی مغلوب **قوله**
نقطه را چون اسیر دور کند   این سرایت نگر که جور کند
یعنی این مخالفت نه از ذات ایشانست و بس بلکه ایشان
اسیر دوران فلکند و تأثیر وی **قوله** سیرت عدل چیست آبادی
صورت ظلم چیست بیدادی   زرد چهره خزان ز اسرافست
سبز جامه بهار از انصافست یعنی زردی چهره خزان از جهت
مخالفت و عدم اعتدالست و سبزی جامه بهار از انصاف و اعتدال **قوله**

نکند جز بمیخ عدل درنگ   میخ این خیمهای مینا رنگ
یعنی اگر نه عدل حق بودی این فلکها یکساعت باقی نماندندی **قوله**
در میان داد راستی دارد   داند آنکس که داد بگذارد
داد بی راستی الف دد بود   باد بی راستی الف بد بود
زیرک این خرده نیک بپسندد   لیک ابله برین سخن خندد
لشکر او همه پر از شر و شور   دیو و دد بود و مرغ و وحش و ستور
یعنی از نفس حیوانی آثار این حیوانات صادر می شود و صفات نفس حیوانی
و نتایج وی در خیال بدین صور مرئی میشوند **قوله**
عالمانش سه نار و نور و ظلم   بارگیرش دو اشهب و ادهم
نار اشارت بحرارتست و نور اشارت بقوی که ادراک از ایشانست
و ظلم تاریکی که میان ایشانست و مراد از اشهب و ادهم روز و شبست **قوله**

عاملانش اهل نگار همه   مرکبانش سوار خوار همه

یعنی کار عاملانش آنست که در دل امید نگارند و وعدهٔ دروغ دهند

و کار مرکبانش که شب و روز ست آنست که بر سواران وی گذرد

و عمر ایشان را سپری کنند قوله تلف عاملانش دادهٔ او

علف مرکبانش زادهٔ او یعنی این همه را منشأ و منبع نفس حیوانیست قوله

حاکمش هم ندیم و هم نقاش   خازنش هم حکیم و هم فراش

مراد از حاکم حواس ظاهریست که بر محسوسات حکم میکنند و اکتساب صور

میکنند و بر قوی باطنی که خازن عبارت از ایشانست نقش میکنند قوله

چون مرا با امیر کون و فساد   آشنا کرد صاحب استعداد

مراد از امیر کون و فساد چهار عنصر ست یعنی این نهاد

و ترکیب مرا با چهار طبع آشنا کرد قوله

دید و پدر رفت و مایه داد و نواخت   برگ و ترتیب و نقش و چهره بساخت

یعنی نیک بدید تن را و جمله مایهٔ تن را از درونی و بیرونی و هر چه می بایست

بداد و برگ و ترتیب درونی و شکل بیرونی ساخت قوله

چون در و حد حجره را بشمرد   رفت و از بهر مصلحت بسپرد

چار حد را بهفت صاحب حلم   پنج در را به پنج طالب علم

یعنی چهار جهت تن را بسپرد بهفت صاحب بردباری که هفت

اندام اند و پنج در را به پنج طالب علم یعنی چشم را به بینایی

و گوش را بشنوایی و علی هذا القیاس قوله دیدهٔ حال بین چو بگشادم

چون ستوران بخوردن افتادم یعنی چون دیدهٔ سر را بگشادم

دیدم که همچون ستوران بغیر خوردن کاری دیگر نبودم قوله

گلهٔ گور و شیر میدیدم   جوق دیو و ستور میدیدم

یعنی در خویشتن صفت درندگی میدیدم چون شیران و صفت چرندگی
چون کوران و صفات تخلیط و تلبیس و زرق چو دیوان و خوردن
و آشامیدن و کشتی کردن چون ستوران قوله

همه غمناک طبع و خرم دین　　همه بسیار خوار و اندک بین

یعنی همه تیره طبع و بدطبع بودند و خرم دین و مباحی و فراخ کام
و همه را خورش بسیار و دریافتن و شناختن اندک قوله

همه را حرص و کام آزردن　　همه را فعل خوردن و خفتن

در سفر سال و ماه چون نسناس　　لیک بر جای همچو گاو خراس

یعنی همیشه در روش بودند همچون شاگردان رسن تاب لیک چون
گاو خراس که سالها و ماهها سفر میکند و از گرد سرگین
خود در نمی گذرد همه بر جای بودند قوله

گرچه بسیار ره نوشته بود　　گرد سرگین خویش گشته بود

من چو دیو و ستور و چون دد و دام　　مایل باه و خورد و خفتن و کام

گرد صحرا و کوه می گشتم　　زان ستوران ستوه می گشتم

ستوه میگشتم یعنی فرو مانده و عاجز می شدم قوله

راست خواهی مرا درین منزل　　سیر شد زین گرسنه چشمان دل

یعنی اگر از من سخن راست میخواهی درین منزل دل من از زندگی
آن سیر شد و بمرگ راضی شدم قوله زانکه حس از برای بالا را
مستعد بود نفس گویا را یعنی این حسها را که بر مثال دام و دامولست
و تن که حمال دام و دامول است از برای نفس عاقله که بمنزله صیاد است
ساخته اند تا نفس عاقله که از وی تعبیر بنفس گویا کرده باین آلات
و ادوات صید معرفت و علم و حکمت کند قوله

ان زمانی که چهر بنمودی زین زمینم بجمله بربودی
یعنی هرگاهی که نفس ناطقه بمن نگاه کردی و اندرون من روشن کردی
مرا از زمین بربودی و بعالم علوی بردی چنانچه ذره از نهاد من نماندی قوله
زین همه جستنم زمان کردی از زمینم بر آسمان کردی
یعنی دران حال مرا چنان گردانیدی که از سفلیات هیچ نجستمی قوله
باز چون در نهاد خود شدمی باز دیو و ستور و دد شدمی
یعنی با عالم محسوسات آمدمی قوله اخشیجم تحت میراندی
فطرتم سوی فوق میخواندی یعنی طبایع مرا تحت میراندی و حقیقت
و اصل من مرا بفوق میخواندی قوله من بمانده درین میان موقوف
مقصدم دور و راه سخت مخوف خانه پر دود و دیدگان پر درد
راه پر تیر و تیغ و دشمن نامرد یعنی خانهٔ نهاد من سیاه بود و دیدهٔ من

نابینا و راه پر خار و خاشاک صفات ذمیمه و دشمن نامردی بود قوله
خیره ماندم که علم و زور نبود راه جز بر ستور و گور نبود
یعنی حیران مانده بودم زیرا که نه دانش داشتم و نه قوت
و راهبر من جز صفات ذمیمه که احاطت بیرون و درون کرده بود نبود قوله
راهبر چون ستور و گور بود منزل خوشتر تو گور بود
نه مرا علم و اجتهادی بود نه بز بهام اعتمادی بود
زان چراگاه و راه بر گشتم عاشق راه و راهبر گشتم
یعنی از ان منزل بهایم و سباع و وحوش و از ان چراگاه ایشان
روی بگردانیدم و عاشق راه و راهبری که بمن روی نمود
از جهان روشن و پاک گشتم قوله روزی آخر ز روی باریکی
دیدم اندر میان تاریکی صفت نفس عاقله که او را

عقل مستفاد گویند قوله

پیرمردی لطیف و نورانی همچو در کافری مسلمانی

یعنی نفس عاقله چون پیرمردی لطیف بود از جهت آنکه نه جسم است
و نه جسمانی بلکه از مجرّدات است و نورانیست و با این جسم تیره
چنانست که در کافری که ظلمت است مسلمانی که نورست قوله

شرم روی و لطیف و آهسته چست و نغز و شگرف و بایسته

شرم رویی اشارت بادب و تمیزست که لازم حیاست و آهستگی
اشارت بوقار و تمکین و لازم شبابست جنون و شیطنت و چستی
آن بود که در وی کسالت نبود و نغز و شگرف یعنی بغایت نیکو
و بایسته یعنی مقبول آسمانیان و زمینیان قوله

زمینی از زمانه خوش روتر کهنی از بهار نو نوتر

زمین اشارتست بآنکه رفتن او نه چو رفتن مکانیانست بلکه رفتن او
دانستن و دیدن باشد بی آنکه از مکانی بمکانی رود و در رفتن
خود از فلک تیزترست و او دیرینه است که از بهار نو نوترست
یعنی باوجود دیرینگی از طراوت و تازگی وی هیچ کم نشده و وی
از حال خود و طراوت نمی گردد چنانچه بهار زیرا که بهار را ضدّی
هست و ویرا متغیّر گرداند و گرمی و تری ویرا بسردی و خشکی بدل کند
و عقل را هیچ ضدّی نیست قوله همه دیده و دو رویی یک صفتش
همه دل هفت عضو و شش جهتش یعنی یک صفت دارد بواسطه آنکه همه
دیده است و بینایی و هفت عضو هفت اندام قالب ویست و شش جهت
شش جهات قالبست قوله گشته از نور صفوت قدمش
سایه پشت آینه شکمش یعنی از صفا و روشنی بحدیست که

اگر در پشت وی بنگری شکمش را به بینی یعنی جملهٔ وی نور محض است
و پشت و شکم وی یکی است و در میان هیچ دوئی نیست قوله
سر آفاق بود و پای نداشت   علت جای بود و جای نداشت
یعنی این نفس سر همه آفاق است و او را نهایتی نیست و از جای منزه است
قوله
گفتم ای شمع انجمن شبها   وی مسیحای این چنین تنها
یعنی او را گفتم ای روشنی تیرگیهای نها و دوای عیسی بیماریهای جسم قوله
گاه جویای پای چون تو شهست   چاه تیره چه جای چون تو مه است
یعنی گاه طالب آنست که چون تو شاهی پای همت بر وی نهد و چاه
تاریک از چون تو ماهی روشنست قوله بس گرانمایه و سبکساری
تو که گوهر از کجا داری یعنی وی را گفتم تو صفت قدس و کبریا داری
و با این همه کبریا و قدس در تو سبکساریست یعنی همه تواضع و گرامی در تو

هیچ کبری نیست مرا گو تا تو کیستی و گوهر تو از کجاست قوله
گفت من برترم ز گوهر و جای   پدرم هست کاردار خدای
یعنی برتر و بزرگترم از آنکه مرا گوهری و جایی باشد که گوهر و جای
کسی را بود که او چون جوهر و جای کثیف بود و جسمانی بود و پدرم
که عقل کلست کارهای خدای بحکم ویست و بواسطهٔ پدرم عالم را
پدید آورد و پدرم را بی واسطه پدید آورد قوله
اوست کاول نتیجهٔ قدمست   آفتاب سپیدهٔ عدمست
یعنی اوست کاول نتیجه است که از قدم پدید آمد و اوست کاول سپیده
دم است که از آفتاب قدم بر عدم بدمید قوله
علت آن سرا و این فرش اوست   سبب استوی علی العرش اوست
یعنی اوست که عرش و فرش از و پدید آمد و اوست که مانند استوی

ے علی العرش است **قوله** عرش او پایمال مردون نیست

فرش او دست باف گردون نیست   او همی بافد از برای شما

در سرای فنا قبای بقا یعنی اوست که از عالم بقا فیض او می آید

بسوی عالم فنا تا شما را از عالم فنا بفیض خود سوی عالم بقا میکشد **قوله**

من بفرمان او بمانده ز من   در چنین تربت و هوای عفن

یعنی بفرمان پدرم که عقل کلست مبتلا مانده ام در چنین خاک و هوای

تیرهٔ عفن که دیر پای ندارد **قوله** از پی مصلحت نه از سر جهل

مانده در بند یک جهان نا اهل یعنی فرو ماندن من درین جسم نه از سر

جهلست و عجز بلکه از برای مصلحت جسم و جسمانیانست تا چشم

و چراغ ایشان باشم تا از تاریکی غفلت و جهالت ایشان را در روشنایی

علم و حکمت آورم **قوله** ورنه کی بود آخر ارزانی

پادشه زادهٔ بسکبانی یعنی اگر نه از برای مصلحت مشتی بارگیران

بودی چون من شه زادهٔ بسکبانی کی ارزانی بودی **قوله**

زشت نبود برای بار خسی   هم نفس جبرئیل با مگسی

سؤال میکند و میگوید چه میگویی از برای دونی زشت نبود که جبرئیل

که نفس عاقله است هم نفس مگس که نفس تیره است شود **قوله**

از تو پرسم توان بداند رنگ   با چنین اسپ هم طویلهٔ سگ

یعنی از تو پرسم که با چنین براق نورانی که روحانیهٔ قوت عاقله است

در رنگ و بوی هم طویلهٔ سگ و مردار توان بودن و مراد از سگ

قوت غضبی است **قوله** گفتمش هیچ هست ازینها سود

گفت آخر چه سود خواهد بود یعنی او را گفتم که ترا هیچ سودی هست

ازین صفات که با تواند گفت مرا چه سود خواهد بود از مشتی خس و جاهل دون

شریفی را از وضیعی چه سود بود و من سود را چکنم که من سود دهنده ام
نه سود خواهنده قوله کازری را ز دست جوقی عور
یوسفی را زعشق مشتی کور یعنی مرا ازیشان چه سود خواهد بود
بنگر تا کازری را از گروهی بر منکان و یوسفی را از عشق مشتی نابینا چه سود بود
قوله گوهرم در غبار ره مانده   یوسفم در نشیب چه مانده
خوش کجا باشد آنچه دارد زرو   زنده با دو مرده در یک گور
قدر عیسی کجا شناسد خر   لحن داود را چه داند کر
یعنی قدر عیسی که نفس عاقله است کجا شناسد خر که صفات جسمانیه است
و همچنین لحن داود اشارت با نفس عاقله است و کر صفات جسمانی قوله
واندر ایشان هزار نکتهٔ ژرف   که نه صوتش بکار بود و نه حرف
یعنی ازین نوع که یاد کردم هزار نکتهٔ معنی دار با من گفت که نه صوتش

بکار بود و نه حرف زیرا که صوت و حرف جسمانی را بکار آید یا او را
کام و زبان و لب و دهان بود سخن شواند گفت که دیگری را مفهوم
گرداند اما روحانی را بدین حاجت نیست قوله گفتم ای خواجهٔ سخن پرداز
در سخن گوئی حرف گو آواز   گفت کین رنگها ز بهر شماست
حرف و آواز رسم شهر شماست   صوت و حرف از ولایت جهلند
مرد و در صدر علم نا اهلند یعنی صوت و حرف از عالم جهل اند
که آن عالم صورتست و در عالم علم که عالم معنی و حقیقتست روا نباشد
که صوت و حرف در صدر نشینند زیرا که اهل آن عالم نیستند قوله
از شما شد بشکل موی سخن   وز شما شد سیاه روی سخن
یعنی شما چون جسمانی اید هر سخن که از شما آید باریک و تاریک و سیاه روی آید
قوله که همی اصل او ز نیکویی   می نه بیند بی سیه رویی

یعنی هیچ گونه نتوانید که معنی او را که اصل اوست ببینید و دریابید
بی سیه رویی که تا روی صورتش را سیاه نپوشانید روی حقیقت
را نتوان دیدن **قوله** هر چه مستاح او شب و روزست
زشتی آموز و زندگی سوزست یعنی هر چه شب و روز و سال و ماه بر وی میگذرد
لطافت عقل از وی میرود لاجرم زشت گفتار و زشت کردار میگردد **قوله**
راه سوی معاد باید تافت کز معاش از معاد خواهد تافت
یعنی ترا بعد ازان باید که سفری کنی سوی عالم جان تا از عالم صورت
بعالم معنی رسی و مجاز ترا حقیقت گردد زیرا که تو زندگانی خوش و نعیم
از عالم جان خواهی یافت **قوله** ای ترا زیر این کبود حصار
دسته گل نموده پشته خار یعنی تا آدمی در زیر این فلکست هر چه
باطن او نیکست او بد بود و هر چه باطن او بد بود نیک نماید و این

عالم عالم دورنگیست و هیچ گلی بی خاری و هیچ نیکی بی خماری نیست **قوله**
سوی شهر قدم قدم بردار خانهٔ سگ استخوان بگذار
یعنی کالبد جسمانی را بسگان بگذار و تو بعالم پاک رو که پاک پاک را شاید
پلید پلید را **قوله** با خری در جوال چون باشی
با سگی در جوال چون باشی خر و سگ اشارتست بحرص و غضب
و جوال اشارت بکالبد **قوله** خر نه کاهدان چه خواهی کرد
سگ نه استخوان چه خواهی کرد مراد از خر نفس شهوانیست و از
کاهدان جسم و از سگ نفس غضبی و استخوان حطامات دنیا **قوله**
از نباتی ملک توانی شد وز زمین بر فلک توانی شد
یعنی اگر جهد کنی توانی که از عالم نبات درگذری و بعالم حیوان آیی
و از عالم حیوانات درگذری و بعالم انسانیت آیی و ازین عالم درگذری

بعالم ملکوت واز عالم ملکوت بعالم وحدانیت **قوله**

دست در دامن حکیمی زن   پای بر قوّت بهیمی زن

دست از خواب و خورد کوته کن   کام در نه حدیث در ره کن

یعنی دست را اندر شرف دانش زن واز عالم بهیمی دست بدار
که شرف دانش پایگاه فرشتگانست و علف غذای چهارپایان
و کام همت در سرای قدم نه و حدیث درج کن که اگر اینجا حدیث
کنی آن حدیث حجاب تو گردد و ترا از ره باز دارد **قوله**

توشهٔ تو در بن ره ناخوش   چون شترمرغ نیست جز آتش

مراد از راه ناخوش صفات ذمیمه است **قوله**

آتشی نه که ناتوانی از وست   آتشی کاب زندگانی از وست

یعنی کم از شترمرغ نباید بودن و غذای ویرا نه آتش جسمانی کردند

وبدان خوی کرد و آتش او را توانایی و قوت داد روح باید
که آتش ریاضت و فکرت خورد تا از عالم فکرت بعالم
حقیقت رسد و هرچه غیر حقیقت بسوزد و خضروار بآب
زندگانی برسد **قوله** یار باشم چو رای آری تو

دست گیرم چو پای داری تو   رای آری یعنی هوش داری و قصد
این راه کنی و دست گیرم اگر پای داری که با من بتوانی
دویدن و ثابت قدم باشی **قوله** شاخ من باش تا بری گردی

پای من باش تا سری گردی یعنی دست در شاخ من زن تا ترا
از اسفل السافلین با علی علیین رسانم و همچنین پای من باش
تا ترا سرور کنم **قوله** من بسازم چو مار پای از دم

تو نداری دو چشم خون گردم یعنی من ترا پای دهم از خود که آنرا

پای همت گویند همچو مار که خود را از دم پای دارد و همچنین تو
چشم نداری همچو کژدم من ترا نزد دیده دهم که برو شناسی
آن دیده دو جهان و هر چه در وست ببینی **قوله**

هم بدان پای سرفراز شوی   هم بدان دیده چشم باز شوی
رغم مشتی بهیمه و دد را   برهان هم مراد هم خود را

مراد از بهیمه و دد صفات ذمیمه است **قوله**

چون بدیدم برای ذوق خودش   هودجی ساختم ز ذوق خودش

یعنی چون او را بطریق ذوق دیدم و سخن او مرا خوش آمد
از ذوق سر خود او را مهدی ساختم تا فرود آمد بدان **قوله**

پشت خود را براق او کردم   جان خود را وثاق او کردم

یعنی دل را مرکب او ساختم تا بر وی نشست و جا از حجره او ساختم
تا فرود آمد در وی **قوله**

هر دو کردیم سوی رفتن رای   او مرا چشم شد من او را پای

یعنی هر دو عزم سفر عالم ملکوت
کردیم و هنگام رفتن پای گشتم تا بمن میرفت و او چشم من گشت
تا بدو میدیدم یعنی او بی آلت بود من او را آلت دادم و من بی
حیثیت بودم او مرا حیثیت داد **صفت جوهر خاک و نتایج آن**

روز اول که رخ بره دادیم   یکی توده خاک افتادیم

مراد از توده خاک عنصر خاک که جزو جسم است و سردی و خشکی و برامیخواهد **قوله**

خاکدانی هوای او ناخوش   نیمی از آب و نیمی از آتش

هوای او ناخوش از آن جهت است که ناخوش تر از سردی و خشکی
چیزی نیست از آنکه طبع سودا و طبع مرگ دارد خاصه که طبع آتشی
و طبع آبی بوی ممتزج گشته باشد و هر جا که آن چهار طبع مختلف

باشد لاسک هوای او ناخوش باشد **قوله**

شهری چون روی زنگیان از زنگ   ساحتش همچو چشم ترکان تنگ

یعنی این سردی و خشکی که درین شهر چه است همچو زنگی است و شهر چون
زنگبار و ساحت او همچو چشم ترکان تنگ زیرا که طبع
سردی و خشکی را هیچ وسعتی نباشد **قوله**

گرگ دیدم فتاده در تک و پوی   همه آهن دل و خماهن روی

یعنی حرصهای حریصان دیدم مانند گرگان در نهاد ایشان
در تک و پوی افتاده و دلهای ایشان از سختی حرص چون آهن سخت
گشته و روی نهاد ایشان از بی آبی چون فولاد گشته

اندر وی که رمه سگ آسوده   لب ز مردار و روده اندوده

سگ نیز از جنس گرگ است و فرق همین است که سگ شهریست و آموخته

و گرگ صحرائیست و وحشی اما بخوردن مردار هر دو یکی اند **قوله**

موش چون گربه طفل خوار درو   مار چون خوک ثقل خوار درو

یعنی موش حرص ایشان چون گربه طفل خوار بود از غایت حرص و مار
حرص ایشان چون خوک ثقل خوار شده بود **قوله**

که دد و دیو و سگ سوار شدی   گاه گردم طبیب مار شدی

خوک دیدم بدان رمه سالار   عقل او اندک و خورش بسیار

خوک را چون حرص بیشتر بود از گربه و موش و سگ زان جهت
سالار ایشان خواند **قوله** جاذبش را چو وقت خوان بودی
مطبخی دافع سگان بودی یعنی خوک حرص که سالار رمهٔ گرگ
و موش و سگ است چون وقت خوان بودی قوت جاذبه اش طعام بمعده
میکشیدی و در معده می پختی و قوت دافعه این ثقل را از سفل می انداختی

قوله یعنی چون بحقیقت سگی جاذبه و دافعه از برای میرهای سگان بودند
خود بخود نقش دیو میکردند   پس ز همشان غریو میکردند
یعنی صفت حرص را خود بخود پیدا کردی و چون در متخیله نقش بستی
بصورت دیو دیگر بار عاقله در وی مینگریدی و از ترس و همش فریاد میکردی قوله
از پی عشق صورت لا را   قبله ساخته چلیپا را
این صفت بخیلانست یعنی از جهت عشق مال لا را صفت خود ساخته اند
و هرگز نعم بر زبان ایشان نرود در وقت سؤال بلکه لا را
قبله ساخته اند از برای چلیپای مال قوله
همه در پیش سر فکنده چو چنگ   همه واپس رونده چون خرچنگ
یعنی همه سر در پیش افکنده بودند و بخوردن مردار مشغول شده
و همه بصورت خرچنگ بودند که از ره هستی همیشه گریزند و واپس روند قوله

همه درویش و طبله پر دینار   همه ناهار و خانه پر مردار
یعنی دستهای ایشان از مال دنیا تهی و دل و جانهاشان بصورت
و خیال پر از دینار و همه طالب مردار و خانه پر مردار قوله
همه ادبار بار خندان سنی   خانه پر استخوان و دندانی
یعنی دل و جان ایشان پر مردار و عقل آن نه که آن را از مردار پاک کنند قوله
بهر آن تا چرا نماید رنگ   همه با سایه خود اند در جنگ
یعنی حرص که مبدأ حسدست حریص را چنان حسود سازد که از برای
مردار دنیا همیشه با سایه خود در جنگ باشد که چرا رنگ مینماید قوله
و زپی آنکه چون فشاند نور   همه از آفتاب و مه رنجور
یعنی خود پیوسته با قضا و قدر در جنگ باشد که این چرا
روشن است و آن چرا تاریک و این چرا گرم است

وآن چرا سر دو او را چرا داد و مرا چرا نداد و سر علی ندا

صفت حسد

افعیی دیدم اندران معدن   یک سر و هفت روی و چار دهن

یعنی حسد که چون افعیست که عاقبت حسود را هلاک گرداند یک
اصلست و آن حرص است و هفت روی و آن هفت فلک است
و چهار دهن یعنی چهار طبع افلاک را و طبایع را سر و روی از
جهت آن گفت که حسد همت خویشه حسود را بر دیگران گمارد و همگی
خود در اندیشان دهد لاجرم همت خویشه او از همه افلاک و طبایع در
گذرد چنانکه افلاک و طبایع در آن حال مسخر همت وی شوند تا او آن
کس را که محسود وی بود هلاک کند و چشم بد هم از تاثیر همت خویشه مردمست
و از اینجا بود که رسول صلی الله علیه و سلم گفت کاد الحسد ان یغلب القدر

یعنی نزدیکست که حسد بر قضا و قدر غلبه کند و بعضی از حکما گفته اند که
افعی طبیعت متضادست یعنی این هر چهار طبع که هر وقت که این
چهار طبع با یکدیگر مختلف شوند از غلبهٔ اختلاف ایشان مرگ خیزد
و از جهت این گفته اند که چهار طبع در حالت غلبهٔ اختلاف چهار
مبح غرال نفس کلی اند پس برین تقدیر اصل این افعی طبیعت
کلی است و هفت روی هفت فلک و چهار دهن چهار طبع **قوله**

مردمی کز دهان بر آوردی   هر کرا یافتی فرو خوردی

یعنی آتشی در نهاد حسودست از جهت حسد که او را در بیماری میدارد
و چون بیماری بغایت کشد هم کش کشد **قوله**

گفتم ای خواجه کیست این افعی   گفت این هم کار بو یحیی

بو یحیی اشارت بملک الموتست و بحقیقت ملک الموت نفس کلست که حمله

نفسهای عاقله که جانهای مردمان اند جزوهای ویند پس هرکه که خوا
که این جانهارا که جزوها اند از جسمها جدا کند بواسطهٔ اجرام
سماوی که عالمهای صورت وی اند و بواسطهٔ عناصر و طبایع آتشی در
نهاد ایشان بدید آورد که آن آتش حسدست و بتدریج می سوزاند
تا از آن سوز بیماری بدید آید و از آن بیماری مرگ پس مقصود ازین
بیت آنست که حسد افعی تن کار و بجی است از جهت آنکه آتشیست
در دل حسود برافروزد و اندر دل و تن و جان وی کار کند بتدریج
تا آنگاه که ویرا بیمار کند و بعد از آن هلاک گرداند **قوله**

این کهن مار کاروان خوارست   راه خالی ز بیم این مارست

یعنی اینست آن مار که بسی قافلها را که راه ایشان بر عالم کون و فسادست
فرو خورده و این راه از آن جهت خالیست و هر تردامنی بدین راه

نتواند رفت مگر کسی که من ویرا برسانم و از افعی خلاص کنم **قوله**

بی من از دست پا سفتی بر تو   تن نبودی نیافتی بر تو

همچو خود زشت و ناخوشت کردی   مایهٔ دود و آتشت کردی

یعنی تو بی تو از تو بستدی و خود بی خود بتو دادی تا تو همچو وی ناخوش گشتی **قوله**

هفت عضوت بچار که دادی   چار جوفت بهفت مه دادی

یعنی هفت اندام تو که مرکب اند از چهار عنصر از هم برگشودی
و بدان چهار اصل دادی و آنکه چهار جزو یعنی چهار طبع را
بهفت مه دادی یعنی هفت فلک و هفت ستاره **قوله**

بردی این افعی از تو بهرهٔ خویش   لیک چون با منی از و مندیش

که یکی نور من برو صد اوست   نظر من درو زمرّد اوست

یعنی یکی از انوار من که برو تابد اورا چون صد نورست و یکی نظر که

سن برا وافکنم او جان بود که چشم افعی را ز مرد که نظر من او را
جان بتر گاند که زمرد چشم افعی را **قوله**

این بکفت او و رخ بد و بنمود   جون مرا او را بدید افعی زود
جون سکان پیش ما بجست بجست   راه ما را بدم برفت برفت

یعنی در حال که افعی نور رخ او بدید بروی اندر افتاد و بخاک
اندر غلطید و بدم راه ما پاک کرد و پشت بگرداند یعنی
جون صورت حسد نور عقل و معرفت بدید در حال نیست
گشت و ناپدید شد

صفت حقد و مذمت آن

جون از این کلبه رخ بره دادیم   بیکی وادی اندر افتادیم
دیو دیدم بسی در ان منزل   چشم بر کردن و زبان در دل

یعنی دیو کینه در دل منطبع بود و پیوسته بزبان دل دشنام آنکس میداد که
با وی کینه دارد و چشم بر کردن اشارتست بانکه کردن از آنکس می پیچاند
و روی از وی میگرداند از کمال کینه **قوله**

رخ جو کام سمند بر سندان   دل جو کام نهنگ با دندان

یعنی روی مرد کینه ور همچو پای اسپ بود در ان هنگام که بر سندان
نهد از برای نعل و میخ کوفتن و همچنین روی وی جون روی آن اسپست
و دل کینه ور با آنکس که کینه وی در دل دارد همچو کام نهنگست با دندان او **قوله**

همچو مال یتیم بیرون خوش   لیک هنگام آزمون آتش

یعنی کینه دار از برون جون مال یتیم خوش بود اما هنگام زخم
زدن جون آتش تیز بود که جان و دل را بسوزاند **قوله**

آتش و سنگ هر یکی بد و رنگ   دل پر آتش بسان آهن و سنگ

یعنی دل مرد کینه دار با هر یکی از آتش و سنگ از دو گونه مشابهت دارد

سخت است چون سنگ و آهن از بی رحمتی و پر آتش است همچو
آهن و سنگ از حقد و کینه **قوله** با همه فعلشان زند گهری
از درون تیغ از برون سپری یعنی فعل ایشان از بدگهری و بد
اصلی پیوسته دو روی باشد که درون ایشان چون تیغ تیز باشد
و از برون خود را چون سپر مینمایند تا ایشان را ایمن کنند **قوله**
چون از آن قوم بدکنش رستم بدگر منزل وحش رفتم

صفت طمع و مذمت آن

سنگ لاخی بدیدم از دوده قومی از دود دوزخ اندوده
سنگ لاخ خانه بود در میان سنگ خارا که در دود و سیاهی
و تاریکی بود چون طمع روی دلرا سخت میکرداند از جهت آنرا
سنگ لاخ گفت و آن کس را که صفت او این بود باطن او از دود دوزخ

اندوده بود زیرا که همت پاک خود را بدین حطامات دنیا بی
اندایید و روی دل و جانرا سیاه می کند **قوله**
وحشیانی سیه چو ماغ و چو میغ بوده که تیغ و که چو گوهر تیغ
ماغ مرغی باشد سخت سیاه و میغ ابر سیاه بود و بر هم نشسته
یعنی طمع طامعان چون مرغ سیاه و ابر سیاه بر هم نشسته بود
از جهت تاریکی و سیاه رویی طامع بوده که تیغ یعنی گلو برنده
چون تیغ و که چو گوهر تیغ یعنی روشن بحسب ظاهر **قوله**
همه ساکن چو حس بیخبران همه جنبان بیکدگر نگران
یعنی جمله از خود بیخبر باشند و جنبان باشند اما نه بنگرتی و خبر
و همه نگران بیکدگر **قوله** همه پر باد همچو نای انبان
هر یکی باسه کردن و دو دهان یعنی در ایشان جز باد طمع هیچ خبری دیگر نبود

وسه کردن اشارتست بگردانیدن کردن از چپ و از راست و از
پیش و پس و دو دهان یکی دهان ظاهر و یکی دهان باطن قوله
کیانی زر و دونده بنک   سرودشان نبان گربه و سگ
یعنی طمع طامعان بلکه طامعان چون بوزینگانند که سرود دم
آن بوزینگان مانند گربه و سگست یعنی طامعان چون بوزینگان
و طمع ایشان چون گربه و سگ است قوله
بادپیمای هیچو نای و چو چنگ   سر دو زرد و گران چو مرداسنگ
یعنی سخن ایشان بی فایده و بی معنی چون باد و ایشان میان تهی
چو نای و چو چنگ و نیز در دل مردم همیشه گران باشند و سر دو زرد هیچو مرداسنگ
همه سر چشم گشته نرگس وار   همه تن دست گشته هیچو چنار   قوله
یعنی طامعان چو نرگس سر ندارند بلکه همه سر ایشان چشم است و تن

ایشان همه دستست زیرا که از طمع چیز بگیریدن و دست درازی چیزی ندانند
قوله   هیچنان هر دو در نشیب و فراز   پایها سوی قبله کرده دراز
یعنی ایشان هیچو چشم و دست خویش پایهای خویش را در نشیب و
فراز پیش خلق دراز کرده باشند از کسل و کاهلی و پر طمعی قوله
تیز بینان کند چشم همه   تیره رویان خیره چشم همه
یعنی بدیدن چیزهای کسان تیز چشم باشند و بدیدن حقایق کند
چشم و رویهای دل ایشان پیوسته تیره بود لاجرم ازین سبب
خیره چشم باشند قوله   دیدهاشان بوعده هیچو نگین
آبخورشان زروی هیچو زمین یعنی دیدهای ایشان بکسانی که
ایشان وعده داده باشند هیچو نگین فروزنده و تیز بین و رویهای ایشان
بی آب هیچو زمین خشک در تابستان قوله

بکرنه پاشکونه ومدهوش   کرده درکارکنش عورت پوش
یعنی ایشان باشکونه وبی رای وحیران باشند وحقیقت رابمجاز
داده باشند قوله تن نازک بسان نیی کردم
تاچنین کوه زیرشی کردم یعنی تن خویش راضعیف ولاغر
کردم همچونی تا چنین کوه کرانرا یعنی کوه طمع راازپی
توانستم کرد قوله مانده کشتم زپای دوزدیده
شانه نوبود وموی ژولیده بموی ژولیده اشارت کرد
بانکه طمع عادت وطبیعت وی کشته وشانه نوتغیر آن عادت
وصفت بعادت دیکرواین مثل است قوله
بازدندان کنان ازان صحرا   برسیدم تالب دریا
من زنتی بدان مهیب مقر   خشک ماندم جوراه دیدم تر

یعنی من ازتردامنی دراین جای هیبت ناک خشک بجایکه ماندم
جون آن راه تر دیدم ازغرق ترسیدم قوله
کفت همره که یک سخن بشنو   وانکهی دل قوی کن ودرشو
کرهمه راه نیل شد بدرست   غم مخورموسی وعصا باتست
یعنی باتو پیریست جون موسی وعصای دانش باویست که جون
بردریازند خشکی بدید آید پس توازغرق درنیل ونیل مترس قوله
باتوزانجاکه مکربدخواهست   زین سه منزل سه دیو درراهست
مراد ازسه دیو تاج جوهر آیینی وبادی وآتشی است قوله
کرنخواهی سپهر مغاکی را   بندبرنه سه دیو خاکی را
ورنه بایدهمی زغرق امان   هرجه زینجاست هم بدینجامان
یعنی اکرتراغرض نجات کلی است یکباره کی ازجمله هواهای

مذموم به پیر و انها داید پیچاره ها کن **قوله**

چون ازین مایه صاف کشتی جست　　اکهی پای تو سماری تست

یعنی جون از نها د خود صافی کشتی ترا خود کشتی بکار نباید که قدم تو

کشتی تست **قوله** پیش ازان کان طریق بریدم

زان جوانبخت پیر پرسیدم یعنی پیش ازانکه ازجوهر خاکی بکذردم

ازان پیر جوان بخت پرسیدم **قوله** که مرین خطه را برین خط پست

پست خصمی بلند کشا مست **صفت کیوان**

خصم او هندو پست دور اندیش　　خرفی صد هزار سالش بیش

مراد از هندو زحل است زیرا که سیاه فامست و تیره و طبع سودا

و مرک دارد و کسی که زحلی است دور اندیش است و سخت

دیرینه است چنانکه صد هزار سالش بیش است **قوله**

کرچه دهقانی اینچنین دارد　　جشن بر چرخ منقمین دارد

یعنی اکرچه جوهر خاکی را که شرح دادیم خداوندی چنین جچره بر

چرخ منقمن دارد **قوله** کرچه جلدست کاه دهقانی

ورچه چیرست وقت چوپانی یعنی اکرچه بوقت دهخدای جلدست

که کار ده نیکو تواند کرد و بوقت چوپانی چیره است که کار رعیت

خود نیکو تواند کرد **قوله** لیک چون در کف آورد شاهین

نرخ کردد ترش علف شیرین یعنی با این همه جلدی و چیرکی

چون برج ترازو در اید همه نرخها کران کردد همه علفها شیرین

یعنی در عالم قحط بدید آید **قوله** هم سجیت مزاج او را مرک

لیک ازو کار زندکان با برک یعنی او طبع مرک دارد ولیکن آنکسانی که

طالع ایشانرا خداوند بود کار ایشان ازو با نظام بود **قوله**

تر دستست و کند پای و حرون   زشت رو و بلند پایه و دون

یعنی فعل او سخت تر دستست و او زو دیگرست و دیر رو و حرون
یعنی بد فعل و تیره فامست و زشت رو و بلند پایه زیرا که بالای
شش ستاره است و مایه دونست یعنی همه دونان بدو منسوبند
و مایهٔ ایشان اوست و اگر چه بلندست دون پرورست

صفت رطوبت و نتایج آن

من چو از پیر نکته بشنیدم   در شدم یک جهان جوان دیدم

یعنی چون از پیر این سخن شنیدم از عنصر خاکی بعنصر آبی در آمدم
و در وی یک جهان جوان دیدم **قوله** همه دیوانه جنس شیدائی
همه در بند و بند پیدائی صفت کاهلانست یعنی ایشان از
کاهلی از جنس دیوند که خود را از بن بدان سوی افکنند و کاهلی در نهاد
ایشان بندی بود ناپیدا که قضا بر ایشان نهاده **قوله**

همه بی آگهی چو موش از خاد   همه سرمست همچو شاخ از باد

خاد نام مرغیست یعنی چنانکه موش را خبر نبود از خاد و نداند
که آن مرغ چیست و از کجاست ایشان نیز از جملهٔ حقایق بیخبر بودند
و همه سرمست از کسل و کاهلی **قوله** همه با پایهای آلوده
همه با مغزهای پالوده یعنی همه با همتهای ناپاک و همه با
عقلهای آمیخته با طبایع **قوله** همه رنجور و هیچ کاری نه
همه حمال و هیچ باری نه یعنی ماندگی در ایشان باشد اما نه از
کار بلکه از کسل و کاهلی و همچنان باشند که باری گران بر داشته
باشند و بار ایشان جز کاهلی نباشد **قوله**

همه حیران ولیک نز علمی   همه ساکن ولیک نز حلمی

یعنی همه فرو مانده و سرگردان ولیکن نه از علی بلکه از جهت آنکه
طعام را چون خورند و همه آرامیده بجای لیکن نه از بردباری
بلکه از کسل و کاهلی **قوله** همه لب برگشاده همچو صدف
همه سر در کتف کشان چو صدف یعنی ایشان همه لب گشاده باشند
و دهان باز کرده همچو صدف از برای آن تا هر وقت دهان
باز نباید کردن از نو و نیز همه سر فرو برده باشند همچو سنگ
پشت که مدام سر را در زیر فرو برده بود که مبادا که کسی
ایشان را کار فرماید **قوله** همچو زغون شوم و گردن کش
زده نفتی ز آب در آتش بدانکه منشأ کاهلی و کسل عنصر آبیست
و منشأ گردن کشی عنصر آتشی پس این کاهلان با وجود کاهلی
و کسالت شوخی و گردن کشی دارند پس گویا سوراخی از آب در

در آتش زده اند یعنی کسل ایشان بغایت رسیده است **قوله**
تنشان همچو ساحت ساحل   دلشان همچو باطن باطل
یعنی تن ایشان فراخ و روشن است چون کنارهٔ دریا و
دل ایشان تنگ و تیره همچو باطن باطل **قوله**
همچو خرگوش خفتهٔ بیدار   همچو مصروع مانده بی تکاپو
یعنی این کاهلان خفته و در خواب باشند لیکن چنان نماید که مگر
بیدارند چنانکه خرگوش که وقتی که در خواب شود چشم وی باز
می باشد که هر که بوی نظر میکند تصور میکند که بیدارست و نیز
ایشان چون مصروعی باشند از کار و کار فرمایه فرو مانده باشند **قوله**
ورچه زین گونه بی ثمره بودند   قابل نقش بند شه بودند
یعنی با وجود بی ثمری و کاهلی قابل و پذیرندهٔ نقش بند شه بودند

که نفس عاقله است و از شان ایشان بود که بامر و طاعت وی مشغول شوند
اگرچه پروای نداشتند که خود را بدو دهند **قوله**
هر نهنگی درو چو کوه بلند — همه حالم کشش و محدث بند
یعنی در ذات کاملان نهنگان نسیان و غفلت است چنانچه این
نهنگان بکمال رسیده اند بحدی که هلاک حالم که نفس عاقله است
و بند محدث که زبانست کرده اند **قوله** و آن نهنگان درو بامر خدیو
می نخوردند جز فرشته و دیو یعنی آن نهنگان نسیان و غفلت
که در ذات روح کامل منطبع بود بامر خدای تعالی خورش ایشان
چیزی دیگر نبود جز فرشته که نفس عاقله است و جز دیو جسم
تیره یعنی سبب هلاک هر دو بودند **قوله**
چون گذشتیم خود ز منزل حوت — من و او همچو موسی و تابوت

یعنی چون از منزل حوت که جوهر آبیست در گذشتیم او سوار
بود چون موسی و من مرکب چون تابوت **قوله**
من ورا مرکب او مرا مونس — هر دو جویان چو ماهی و یونس
یعنی من او را براق بودم و او مرا رهنمای و انیس بود و من و او
هر دو طالب و جویان بودیم و مثال ما در آن حال چون ماهی و یونس
بود بلا فرق **قوله** چون از آن راه تر برون راندیم
خشک برجایگه فرو ماندیم یعنی از عنصر خاکی و آبی برون رفتیم
خواستیم که قدم در عنصر هوایی نهیم خشک برجایگه فرو ماندیم زیراکه
بر هوا رفتن دشوار بود **قوله** زانکه مر خیمه را طناب نماند
پی سپرش خاک و آب نماند مراد از خیمه عنصر خاکی و آبیست
و طناب حد و کناره ایشان یعنی چون بحد و کناره عنصر خاکی

وآبی رسیدیم در پیش دیده بحر عنصر بادی بود **قوله**

گفتمش بر هوا شدن خطرست نیست این کار پای کار پرست

وهم ما فعل بر تواند کرد پای ما کار سر تواند کرد

یعنی از قوت وهم پری باید واز قدم همت سری **قوله**

کژ کاندر تو راستی دینهاست تری تو هم از تری اینهاست

یعنی راستی تو هم از راستی دینهاست که نفس وعقلند وتری تو

که از وی گرانی وکژی خیزد از تری اینهاست که باتواند یعنی

از تری آب ونتایج آنست **قوله** مرد چون پیر شد خمان گردد

تیر چون تر شود کمان گردد یعنی هر مردی که پیر شد اگرچه

قوی دل بود بد دل شود وهر تیر که تر شود اگرچه راست بود

کمان گردد وکژ شود **قوله** مرد تا تر نشد نیارد رنگ

آئینه تر شود بگیرد زنگ یعنی مرد چون تر شود از وی رنگ

وبوی مخنثی آید وآینه چون تر شود زنگ وکدورت گیرد مراد

از آینه دلست واز رنگ وزنگ جهل **قوله**

جزو اینها یکی بکل شان ده تا شوی راست همچو ناوک وزه

یعنی این جزوهای عناصر که درین تن مرکبند هر یکی را بکل خویش

ده خشکی بخاک تری بآب نرمی بباد گرمی بآتش تا تو روح

راست شوی واز کژی کمان برهی **قوله**

چون کمانی نماند رای ترا پر برآید چو تیر پای ترا

یعنی چون دل تو همه عین یقین گردد وهیچ گمانی در دل نماند

ترا پای ترا پری برآید چون تیر **قوله** آنچه او گفت همچنان کردم

پس از آن جایگه روان کردم روی دادم بسوی بالا زود

من واو همچو کرکس و نمرود یعنی روی دل را سوی بالا نهادیم

من و پیر همچو کرکس و نمرود یعنی من بر مثال نمرود و پیر بر مثال کرکس قوله

چون تمام آن طریق بریدم انکه از پیر خویش پرسیدم

کین ولایت کراست گفت آنرا که بر دست ملک سلطانرا

یعنی این ولایت آبی که ما بریدیم از ان کیست گفت آنرا که یک

ملک سلطانست یعنی ماه را او را یک از جهت آن

خوانند که از کواکب دیگر تیزروترست صفت فلک قمر

طبع او همچو آب سرد و ترست لیک ذاتش بسی رونده ترست

ملک او که پس است و که پیش است زانکه او که کمست و که بیش است

اشارتست بدانکه هرچه تعلق بماه دارد از آب دریا و جوی

و روغن و مغز در استخوان و شیر در پستان و غیر آن چون ماه

در زیادتی بود اینها بیفزایند و چون روی بمحاق نهد همه در کاستن آیند

قوله گان نفزاید این نفزاید آن بفزاید این بفزاید

قوله مراد از فزودن ماه و افزودن تغیر نسبت و وضع ویست با عالم عناصر

این که این شهر در شمار ویست خاصه اکنون که کار کار ویست

یعنی جوهر آبی و غیر آن که بر وی گذر میکردم جمله از شمار مملکت

اوست خاصه اکنون که کار و نوبت اوست قوله

او بکسان و راه ببریدم ز آتش و آب قلعه دیدم

یعنی صورتهای زشت و ناخوش را بر دیده مردم نیکو و خوش

سهی نمودند قوله یک جهان داعیه منی دیدم

قلعه شان داعیه منی دیدم یعنی یک جهان دیدم که دعوت

منی کردند منی و تکبر و قلعه ایشان جایهای منی دیدم یعنی

همگی ایشان محل شهوت گشته بود و حب ان در دل ایشان
جو قبله بود **قوله** کرده پیدا ز بهر غوغا را
حجرهٔ خلوت زلیخا را یعنی بزنا و فساد در نهان راضی
بودند و حجرهٔ خلوت معشوقه را اشکارا کرده بودند از
غلبهٔ شهوت واز برای فتنه و شر و شور **قوله**
کرده از نوعها در و پیکر پس همه جفت جفت ماده و نر
بیش دیدم ز قطرهٔ ژاله اندرو سامری و گوساله
یعنی درون نهاد خود را صورتهای شهوانی کرده بودند وانکه همه
جفت ماده و نر و در انجا سامری یعنی بت پرست و گوساله یعنی
بت بسیار بودند بی عدد **قوله** هرچه از سیم و زر همی دیدند
جون خدایش همی پرستیدند هم دران قلعه حوض سنگی بود

واندران حوضشان نهنگی بود یعنی دران قلعهٔ تن حوض سنگی بود
یعنی معده واندران حوضشان نهنگی بود یعنی نهنگ هوا و شهوت **قوله**
حلق او سفت بود و دندان شش سر سوی آب و دم سوی آتش

صفت شهوت وانچه نتایج اوست

قلعهٔ بر جزیرهٔ اخضر اندرو جادوان صورتگر
مراد از قلعه تن است واز جزیرهٔ اخضر دنیا یعنی وحوش است
درو جادوان صورتگر و مراد دواعیست **قوله**
اژدها سر بدند و ماهی دم لیک تنشان بصورت مردم
یعنی سرهای قوتهای خیالی که در دماغ جون سر اژدها بود و دمهای
ایشان جون دم ماهی ولیکن تنهاشان بصورت مردم **قوله**
سرشان جون سر ستوران جست پاشان همچو پای موران سست

یعنی سرهای آن قوتهای خیالی چون سر ستوران بود قوی
و محکم و پایهای ایشان چو موران ضعیف قوله
نقشان همچو باغ خرم و خوش   پاشان ز آب و نقشان ز آتش
یعنی نقشهای آن قوتهای خیالی که در دماغ است همچو باغ خرم و خوش است
ولیکن پایشان ز آب بود و نقشان ز آتش یعنی دیر نپایند و
زود هلاک شوند قوله کهن از سحر نو همی کردند
زشتها را نکو همی کردند یعنی آن قوتهای خیالی که عبارت
از ایشان جادوان صورت گر شد چیزهای کهن بمردم نو همی کردند
و مینمودند و چیزهای زشت را نکو میکردانیدند بدان قوت جادویی قوله
این نمودی ز گلخنی باغی   وان نمودی تذروی از زاغی
یعنی این یکی از گلخن باغ مینمود و آن دیگری از مرغ سیاه و تیره

مرغ رنگین می نمود یعنی از مواد شهوت قوله
دم او قوت نفس دیوان بود   دم او دام عمر حیوان بود
یعنی دم کشیدن مواد شهوت خورش دیوان بود یعنی نفس طبعی
و نهایت سیر آن نهنگ مواد شهوت سبب زندگانی نفس حیوان بود قوله
هر چه در دام او در افتادی   دم او سوی دم فرستادی
یعنی هرچه در چنگ آن مواد شهوت در افتادی دم کشش او سوی
دم نهایت سیر حیوان فرستادی قوله
خوردنش هیچ بر کدار نشد   یک زمانش دهن فراز نشد
یعنی آن نهنگ مواد شهوت چندانکه بیشتر میخورد او را سیر
نگردد دهان او از آن خوردن یکلحظه بهم نمی شد قوله
هر زمان حلق باز تر کردی   دم بالا دراز تر کردی

یعنی آن نهنگ هوا و شهوت هر ساعتی گلو فراختر کردی و دهان
بالا درازتر کردی از برای خوردن **قوله**

گرچه او را چو مرگ برگ نبود / خورد او هیچ کم ز مرگ نبود

یعنی نهنگ هوا و شهوت را **قوله** چون علی از نبی دلیر شدی
همه خصمش ز خاک سیر شدی یعنی آن نهنگ هوا و شهوت چنان
دلیر شدی که علی ز پیغامبر قوّت یافتی که در آن وقت خصم وی
ز هیچ چیز سیر نشدی مگر ز خاک یعنی دلیری چون امیر المؤمنین است درین وقت **قوله**

ماهی جم کمینه مزدورش / مار موسی کهینه گنجورش

یعنی آن ماهی سلیمان که نعمت جهانی یکبار بخورد کمینه مزدوری
از مزدوران این نهنگست و آن مار موسی که از عصا پدید آمد
و چهار خروار جادویی یکبار فرو خورد کمترین خزانه داری
از خزانه داران نهنگ هوا و شهوتست **قوله**

چو من آن کام و کام او دیدم / راست خواهی چنان بترسیدم

یعنی چون کام و دهان و کام زدن نهنگ هوا و شهوت
دیدم اگر راست خواهی چنان بترسیدم **قوله**

که تنم همچو دل شد از خفقان / دیده مانند رخ شد از یرقان

خواست تا او کند سوی من رای / گفت همم که بر سرش نه پای

یعنی نهنگ هوا و شهوت خواست که آهنگ من کند و مرا فرو برد
پیر من مرا گفت مترس و زود پای بر سرش نه و از و بگذر **قوله**

که گر او چند مایهٔ زشتیست / اندرین منزل او ترا کشتیست

سر او چون زمین پست تو است / پای بر نه که دست دست تو است

یعنی سر این نهنگ هاویه چون زمین زیر پای همت تست پای همت

برسرش نه که دست فیروزی تراست **قوله**

تو به پی بسته کن دهانش را / پای تو قفل نبس زبانش را

کت او چون پناه خود دیدم / سنت او شاه راه خود دیدم

برسرش رفتم و نترسیدم / وانکه از پیر خویش پرسیدم

که که بود این که سخت هالک بود / کت این مستحق مالک بود

یعنی بعد از انکه پای همت برسرش نهادم از پیر خویش پرسیدم
که که بود این که سخت هلاک کننده بود کت این برانگیخته مالک
دوزخ بود **قوله** زین نبشکرند ساکنان اثیر
زین بپرکند خازنان سعیر مراد از ساکنان اثیر نتایج عنصر
آتشی اند چون غضب و شهوت و همین صفتهای ذمیمه اند که وی ودا
خازن سعیر خوانند بود یعنی زبانیهٔ آتش دوزخ **قوله**

صفت مشتری

وین خرابات حمله از چپ و راست / طرفه تر آنکه پارسایی راست

یعنی این شهوت و نتایج او که صفت کرده شد طرفه تر آنست که
ولایت پارسایی است یعنی مشتری **قوله**

همه زهاد هم نشست ویند / پارسایان همه زدست ویند

راعی هرچه اهل تخت اوست / داعی هرچه نیکبخت اوست

بارگیر قوای نفسانیست / لیک هم طبع روح حیوانیست

یعنی پرورندهٔ قوتهای نفس عاقله اوست اگرچه بطبع هم طبع روح
حیوانیست یعنی مشتری که طبع او گرم و ترست و همچو روح
حیوانی زندگی دارد **قوله** چون شنیدم جدا شدم زنهنگ
درع پیش چشم آمد تنگ یعنی چون از پیر مذمتهای
نهنگ هوا و شهوت شنیدم از وجدا شدم و درگذشتم

پس مراد دره تنگ پیش آمد یعنی جوهر آتشی

صفت جوهر آتشی و آنچه نتایج اوست در حیوان

اندر و جادوان دیو نگار　　و اندر و کوه کژدم و مار

یعنی در بن دره آتشین جادوان دیدم که ایشان جادوی از ا
در دل می نگاشتند و همچنین در و کوه کژدم و مار دیدم یعنی
قوتهای آتشی اند که ایشان خشم و غضب را در دل می نگاشتند
بشکل مار و کژدم و چون کوه بدید پیدا آمدند قوله

دره پس مهیب و ناخوش بود　　کژدم و مار و کوه و آتش بود

جادوان از جحیم و قطران مست　　حربه و تیغ آتشین در دست

یعنی جادوان که گفتیم مست بودند از جحیم یعنی گرمی و قطران یعنی
تیزی و حربه و تیغ غضب و خشم در دست گرفته بودند قوله

پیش ما کوه تباه میکردند　　رویهاشان سیاه میکردند

که پری را چو دیو میکردند　　که چو غولان غریو میکردند

یعنی پری نفس عاقله را چو دیو نفس اماره میکردند و کامی این
قوت غضبی چون غولان بیابانی فریاد و غریو میکردند قوله

پیش ما کوه بود از آتش و دود　　که از و کوه می دو نیمه نمود

یعنی در پیش ما کوه بود از غایت گرمی و تیرگی خشم و غضب که از
سبب آن کوه دانش دو نیمه می نمود یعنی عقل و معرفت نیست می شد قوله

زیر او جز مغاک و چاه نبود　　از بر پیش تا بماه راه نبود

یعنی در زیر آن کوه آتشین جز مغاک تیره و چاه سیاه غضب
و خشم نبود و از پیش کوه خشم و غضب تا بماه عقل و معرفت
راه بسته بود از تیرگی حجب عناصر قوله

پیر چون دید ترس و اندهٔ من / گفت هین لا تخف و لا تحزن

گرت باید کزین مکان برسی / زو بخور تا همین زمان برسی

بخور اکنون ز بهر دادورا / کژدم و مار و کوه و جادو را

یعنی خشم و غضب و این صفات ذمیمه را فرو خور تا ازین جای
سهمناک برهی **قوله** کین غذا قوت نهانی تست

چشمهٔ آب زندگانی تست یعنی این غذا قوت روحانی تست
و چون این غذا بخوری بچشمهٔ آب زندگانی برسی **قوله**

از همه خوردنی درین بنیاد / این مهی تر بخور که نوشت باد

گفتم این را اگر فستم ار بخورم / ره گرفتست کوه چون کژدم

گفت جان زین حدث بی غم کن / این همه کم شود تو این کم کن

یعنی تو این را که من گفتم کم گردان آن همه که در پیش تست کم شود

این همه کم شود چو کوشش آید / گرچه چون زهر بود نوشش آید

یعنی چون کوشش و جهد تو آمد اگر خود بمثل زهر بود چون نوش آید **قوله**

در دلم پند او چو محکم شد / آن مهی خوردم این مهی کم شد

آخرالامر از آن گرانی خوان / پیش چشمم نه این بماند نه آن

کوه را چون زلقمه ره کردم / زیر آن که نکو نگه کردم

یعنی آن کوه خشم را بلقمهٔ عقل چون راه پست کردم یعنی چون
خشم را بکلی فرو خوردم زیر آن کوه نگریستم بدیدهٔ عقل

صفت بزرگ منشی

هر چه بود صد هزار درو / دد و دیو و ستور مردم رو

یعنی در زیر آن کوه آتشی صد هزار جاه دیدم و در هر جایی صد هزار
دیو و دد و ستور که بحسب ظاهر و صورت مردم بودند **قوله**

چاه پر دود و آتش و سر تا	می برامد ز هر چهی آواز

یعنی چاه پر دود عجب و آتش تکبر و سر چاه باز گشاده

و هر خداوند چاهی بجایی لاف میزد **قوله**

این همی گفت جاه جاه منست	وان همی گفت راه راه منست

این همی گفت کاخ من حرمست	وان همی گفت باغ من ارمست

یعنی یکی گفتی سرای من شادی فزایست دیگری گفتی باغ من

بهشت نمایست **قوله** اینت گفتی شبان این رمه ام

وانت گفتی خدای این همه ام	سر درافکنده هر یک از اعلی

در خان جاهی اینچنین جایی	شکلشان چون بچشم او دیدم

لاجرم زان خسان بپرسیدم یعنی چون بدیدهٔ نورانی آن پیر قوم

را بدیدم لاجرم پرسوال کردم از ان خسان **قوله**

گفتم این کشور مهیب کراست	زین طرف بیشتر نصیب کراست

یعنی گفتم این ولایت سهمناک از آن کیست و نصیب ازین ولایت

بیشتر کراست **قوله** گفت یک نیمه شاه انجم راست

وان دگر نیمه صدر پنجم راست یعنی یک نیمه آفتاب را که او شاه

ولایت تکبرست و پادشاه ستارگانست وجای او بر آسمان چهارمست

وان دیگر نیمه صدر پنجم را یعنی مریخ را که پادشاه ولایت

خشم و غضب است وجای او بر آسمان پنجم است **قوله**

پادشا را برین بلند حصار	این وکیلست و آن سپهسالار

یعنی نفس کل را که او پادشاه جمله کواکب و افلاک است برین فلک

بلند این یکی وکیل است یعنی مریخ و آن سپهسالار یعنی آفتاب **قوله**

آن کند لقمهٔ لئیمان خویش	وین خوراند کریم را آتش

یعنی آفتاب که او سپهسالار نفس کلست لقمه بخیلا نزاد در دل
ایشان خوش میکرد اند و اندر نهاد ایشان نخوت و تکبر
بدید می آرد و آن دیگر که وکیلست کریمانرا آتش خشم و
غضب بجوز دمید هد تا با کرم نیز غضب رانند قوله

چون زخم زان حدیث او بشکفت   آن جهان دیده پیر با من گفت

یعنی چون روی دل من از شادی سخن پیر بشکفت پیر جهان
دیده با من گفت قوله

کان همه ره که دیدی از چپ و راست   همه هیزم کشان دوزخ راست

یعنی پیر مرا گفت که این همه ره که
پیش از من دیده آن جمله راه هیزم کشان دوزخ است
یعنی صفات ذمیمه همه هیزم دوزخ است و خداوندان صفات
ذمیمه همه هیزم کشان دوزخ اند قوله

زین پس از شرب عدن کن مستی   که ز هیزم کشی سقر رستی

یعنی چو تو از چهار طبع و چهار عنصر و نتایج ایشان گذشتی
از سقر و هیزم کشی او جستی و چون بملک رسیدی بنعیم خلد پیوستی قوله

ای شده بر فرود خود مالک   رستی از چاه دوزخ و مالک

یعنی ای آنکه مالک گشتی بر آنچه فرود تست چون طبایع و عناصر
و آنچه نتایج آنست و همه ملک تو شد رستی از چاه دوزخ
عالم کون و فساد و از عالم طبایع قوله

لیک ماندست پاره از شب   هم کنون رخ بما نماید ضو

یعنی هنوز پاره شب تاریک مانده است هیچ اندیشه مدار که
اکنون صبح روز روشن بدید آید و تو از تاریکی عالم
سفلی برهی و بعالم علوی برسی قوله

کردم آخر ز یاد گفتاری که بس است راه پر گفت آری

زادمی این حدیث محدث نیست شب روی کار هر مخنث نیست

یعنی این سخن دیرینه است و مثل است که شب روی کار هر مخنث نیست قوله

عاشقی را که برگ خواری نیست شب جز از بهر پرده داری نیست

یعنی عاشقی را که برگ مذلت و خواری نیست او را شب روی کردن
بهتر نیست بنزدیک معشوق که شب وی را پرده است و پرده داری
پرده را پیش روی او فرو گذارد تا نااهلان وی را نه بیند و وی
ملامت نه بیند مراد از شب پوشیدن حقایق است از نااهلان
و از روز آشکارا کردن حقایق پیش اهلان قوله

شب نه بیند کسی که در طلبست که خود آن سوز او چراغ شبست

یعنی آن سوز که در نهاد اوست چراغ شب وی است

پس هرگز تاریکی نه بیند قوله عاشقان کان چراغ درگیرند
پردهٔ شب ز پیش برگیرند یعنی پردهٔ تاریکیش را از پیش برگیرند قوله

لیکن ارچه شبست و تاریکست دل قوی دار صبح نزدیکست

تا بگفت این جو بگریستم خود صبح دیدم ز کوه سر برزد

شاد گشتم چو دیده شد بینا برج دروازه دیدم از مینا

یعنی چون دیدهٔ من بینا شد خرم شدم بنگریدم برج دروازهٔ ملکوت از مینا
دیدم یعنی لطیف تر از آن بود که عالم عناصر و طبایع قوله

گفتم این راه چیست گفتا راست پای حد زمانه تا اینجاست

یعنی گفتم این راه که اکنون قدم خواهیم زد چه راهست گفت راه را
آخر حد عالم کون و فساد تا اینجاست و از این در می گذرد قوله

رو که اکنون بخلد پیوستی چون از آن رسته جهان رستی

آن زمین چون زمانه بنوشتم تا ز حد زمانه بگذشتم

یعنی آن زمین عنصر آتشی را چون گردش شب و روز بپای همت

بنوشتم تا آنجا که آخر زمانه بود یعنی از عنصر آتشی درگذشتم **قوله**

مژده مژده کز اینچنین تحویل رستی از زخم تیغ عزرائیل

یعنی مژدگانی ترا مژدگانی ترا که از چنین گردش یعنی چنین باز

گشتن بعالم فرشتگان جای بردی از زخم عزرائیل و اختلاف طبایع رستی

و بعالم علوی پیوستی **قوله** برگذشتی ز باب عادیتی

وآمدی در قباب عافیتی یعنی مراگفت که برگذشتی از درهای عادتی

چهار طبع عنصر وآمدی در قباب عافیتی یعنی سقف فلک **قوله**

کانکه راسی و عمر کرکس بود ملک الموت پشه بس بود

یعنی آنکس را که عمر او دراز بود چون عمر کرکس او را ملک الموت

پشه بس بود یعنی نمرود را اگرچه هزار سال عمر بود چو عمر کرکس

مرگ بر دست پشه بود **قوله** ای گذشته ز بند گلخن و کو

گلشن اینک درون گلشن شو مراد از گلخن عالم عناصرست که در وی

کون و فسادست و از گلشن عالم فرشتگان که در وی کون و فساد

نیست و ویرا فنا نیست **قوله** پس نهادیم هر دو چون گردون

پی ز دروازهٔ زمانه برون پس از آن من و پیر چون گردون پای همت

ز دروازهٔ زمین در عالم افلاک نهادیم کان عالم فرشتگانیست

مبطله

صفت مراتب انسانی و صفت فلک قمر و صفت زنا دقه

چون گذشتم ز آتشین دربند طارمی دیدم آبگون و بلند

یعنی چون گذشتیم از عنصر آتشی صحرایی دیدم خوش

وانگون یعنی کبود و بلند یعنی بالای جسمها **قوله**

اندرو صد هزار صف برنا   خوش دل و تازه روی و نابینا

یعنی از روی صورت خوش دل و تازه روی اما از روی معنی
نابینا و مراد ازین طایفه زنادقه است که صانع را نفی کنند
وصنع گویند نی صانع نعوذ بالله من ذلک **قوله**

نه ز تقصیر تحتشان خبری   نه ز توفیر فوقشان اثری

یعنی نه از کمی و کوتاهی عالم سفلی شان خبری و نه از زیادتی و
بسیاری فیض عالم علوی شان نشانی یعنی نه دنیا دارند زیرا که
عمراشان باد میکردند و نه دین زیرا که از فیض باری نصیبی نداشتند **قوله**

از کم اندیشگی چو جنبش چرخ   سره و بد نبردشان یکسرخ

یعنی چون گردش چرخ نمی دانستند که درین جهان از بهر چیستند
وایشانرا که پدید آورد و از بهر چه پدید آورد چنانکه
چرخ نمی داند که گردش او از کیست **قوله**

همه کوتاه دیده لیک از ناز   پایها سوی قبله کرده دراز

یعنی همه اندک بین و تنگ چشم و لیکن از سر شادی و ناز در خواب خوش رفته
و پایها را بسوی قبله دراز کرده یعنی تکیه زدند برین جهان و از قبله
معبود خود ساختند **قوله** چون بپای آن مقام بسپردم
رخت در منزل دگر بردم

صفت فلک عطارد و صفت مقلدان

اندرو حلقه حلقه مردم کهل   دیدشان جمله یکدگر را اهل

یعنی درین فلک عطارد گروه مردم که دیدهای ایشان جمله اهل
یکدگر بود یعنی دیدهای باطن شان کور و ظاهر شان برابر و سزای یکدگر **قوله**

جانشان دود و جسمشان شرری   قبله شان نقش و دینشان سمری

یعنی جانشان همچو دود سیاه و تیره و چشمشان چون شرر آتش با جوع
و با سرکین آمیخته یعنی چشمشان کور یعنی و بینا بصورت و قبله شان
نفس که ایشان از جز بخوردن و خواب نخواندی همچو بهایم و دینشان همچو
سمری یعنی افسانه که بتقلید از دیگران یاد گرفته بودند همچو نابینا
که او را دیگری کشد و او را بنفس خود هیچ روشنی نبود **قوله**

همه افزون رضا و اندک خشم — همه با هشت قبله و یک چشم

یعنی عامهٔ خلایق افزون رضا و اندک خشم باشند در تقلید و یک
چشم باشند در کوتاه دیدگی و اندک بینی و ایشان را هشت قبله است
یعنی هشت بهشت که یکباره دل در آن بسته اند و آنرا قبلهٔ خود ساختند **قوله**

چون از آن مرحله گذر کردم — روی در منزل دگر کردم

صفت فلک زهره و طبایع آن

مردمان دیدم اندرو بسیار — چشمهاشان دو قبلهاشان چار

یعنی در منزل فلک زهره مردمان بسیار دیدم که چشمشان دو بود زیرا که
چهار عنصر تصور معبود میکردند و قبله چهار و آن چهار عنصر است **قوله**

همه در بند چار جنگ انگیز — همه را قبله چار رنگ آمیز

یعنی در بند چهار طبع مخالف جنگ انگیز و همه را قبله و معبود این چهار
رنگ آمیز گشته بود و رنگ آمیزی ایشان از جهت آنست که از
گرمی و خشکی سیاهی می خیزد یعنی سواد و از سردی و تری سفیدی میخیزد
یعنی رطوبت و از گرمی و تری سرخ میخیزد یعنی خون **قوله**

دل چو زین اهل جهل برکندم — بدگر مقصدی در افکندم

صفت فلک آفتاب و صفت منجمان

مردمان دیدم اندرو همه دون — دیده شان همچو قبله شان اودون

یعنی در منزل فلک آفتاب مردمان دگر دیدم دون و سفله و جاهل که
دیدهٔ ایشان زیاده بود همچو قلبشان یعنی بعدد قلبشان دیدها
داشتند بهر دیدهٔ قلبهٔ سه دیدند **قوله**
جانشان تیره بود و رخ چو نگار   قلبشان هفت بود و دیده چهار
همه نزدیک خود بلند شده   قلبشان هفت نقش بند شده
یعنی جانشان تیره و سیاه گشته بود از جهل و غفلت و روی
ایشان چو نگار بود از خوردن و خواب خوش و قلبشان هفت بود
یعنی هفت کوکب و چشمهاشان چار یعنی چهار عنصر **قوله**
زان چو بگذشتم آمدم بنظر   بدگر منزل نو آیین تر
صفت فلک مریخ و ائمهٔ ظن یعنی گمانیان
اندر و صد هزار نوشه بود   دیده شان هشت و قلبشان ده بود

یعنی در منزل فلک مریخ صد هزار شاه بود دیدم یعنی سلطانان
باگمان بی یقین که دیدهٔ ایشان هشت بود و قلبهٔ ایشان
ده یعنی افلاک و نفس کل و عقل کل **قوله**
همه سلطان ولیک با زندان   همه قاضی ولیک در زندان
یعنی همه سلطان بودند از روی نفس عاقله ولیکن با زندان بهم برآمده
یعنی نفس حیوانی و نفس طبعی و نتایج ایشان چو غضب و حرص
و غیر آن و نیز همه قاضی ولیک در زندان یعنی در زندان
جسمی هم قرین نفس اماره و نتایج او و قاضی که با زندانیان باشد
حکم او نافذ نباشد مقصود از قاضی هم نفس عاقله است
و مقصود از زندان کالبد تیره **قوله**
بشتر آید ارلیکن شور   بشتر در فروش لیکن کور

خواب دیدار و تیز هوش همه زهر خوار و شکر فروش همه

یعنی بیشتر ایشان آب داشتند لیکن شور که نشاید خوردن
و بیشتر ایشان در فروش بودند لیکن کور و نابینا که نداند که
آن درست یا مهره و آب و در خور وشن و خوش بود تعبیر کنند
از وی بدانش حقیقی یعنی اما جواب شور باشد و در مهره
آن دانش اصلی ندارد **قوله** همه پست دراز عمر چون گون

همه کوتاه دیده چون فرعون یعنی همه پست و سفله و دراز عمر
چون دنیا و همه کوتاه دیده چون فرعون که بغیر خود معبودی
نمی دید و مقصود ازین نکوهش آن قوم است که از عقل کل
خبر یافتند و تصور کردند که نهایت نفس انسانی تا اینجاست
و ورای این چیزی دیگر نیست و هر چه زیر اوست از افلاک و عناصر

جمله از وی پدید آمده اند و غایت قوت ما اوست پس صانع عالم ما باشیم **قوله**

همه چون او بیک ره و یک خوی ما لکم من اله غیری گوی

یعنی چون فرعون همه یک خو بودند و گفتار ایشان همه چون فرعون
بود که قوم خویش را میگفت که شما را جز از من خدای دیگر نیست **قوله**

هیچ نامه نخوانده زیشان کس همه عنوان نامه دیده و بس

یعنی همه ایشان صنع دیده اند و بصانع نرسیده **قوله**

همه را مست کرده سودا پر جنبش سایهٔ قبالهٔ رز
بکلیدی دری سپهر دادند بکلاهی سری همی دادند

یعنی از غایت جهل نمیدانستند که چه میگویند و چه میکنند **قوله**

مهره بر عوض در می سفتند وانکه از روی لاف می گفتند
کانکه ما را نیافت خرکم نیست وانکه زین شهر نیست مردم نیست

یعنی مهرهٔ جهل بعوض در معرفت می ستدند و میکشند که انکه مارا
نیافت جز کم بنست و انکه از دین و کیش ما نیست مردم نیست قوله
چون ازانجای رخ بره کردم بدگر طایفه نگه کردم

صفت فلک مشتری و مرائیان یعنی خود نمایان

مردمان دیدم اندر وی جمع روشن و تیره ذات چون شمعی
اصل خود را فدای خود کرده خویشتن را غذای خود کرده
یعنی ایشان در اصل چو نور شمع بودند اما خویشتن را آلوده
ساختند و تیره کردند قوله تنشان زیر و دل زبر دیدم
قبلشان روی یکدگر دیدم یعنی باطن ایشان ظاهر گشته بود
و ظاهر و باطن و هر کاری که کردی از برای رویت آن دگر
کردی نه از برای خدای قوله آفتابی بزهره دادی

گوهری را بمهره دادی یعنی آفتاب اخلاص را بزهرهٔ ریا
دادی و گوهر وفا را بمهرهٔ هوا دادی درجهٔ مخلص همچو درجهٔ آفتابست
و درجهٔ مرایی همچو درجهٔ زهره با آفتاب و مهره با گوهر قوله
بسته بر خود ز عیش عافیتی همه پیرایهای عاریتی
یعنی از برای زندگانی خویش در میان مردم جمله پیرایهای عاریتی را
بر خود بسته بودند یعنی بدان قانع بودند که مردم ایشان را مدح گفتی قوله
با دو معشوق ناز میکردند بدو قبله نماز میکردند
یعنی کار ایشان هم با خدا بود و هم با خلق و ایشان را
دو مقصود بود یکی رضا و یکی ریا قوله
شمع بودند هر یک اندر سوز از درون پنبه از برون سوز
یعنی ایشان چو شمع بودند لیکن مایهٔ نور بیرونی پنبه اندرونی باشد

هر آینه که شمع نبود فرو میرد همچنین کار مرائیان چون از برای
خلق بود تا نکو رنیش نبود **قوله** آن مکان چون بدیده بسپردم
رخت زی منزل دگر بردم **صفت فلک زحل و معجبان**
و خودپرستان **قوله** دیدم از روشنی معاینهٔ من
منزلی بر مثال آینهٔ من مراد فلک زحل است **قوله**
اندرو صد هزار حوراوش تر و تابان نی آب و نی آتش
یعنی اندر فلک زحل صد هزار نیکو روی تازه بودند لیکن نه از آب
و تابان لیکن نه از آتش و همه بخویش مغرور از کمال خودبینی **قوله**
همه در کام دل موافق خویش همه معشوق خویش و عاشق خویش
یعنی هر فعل و قول که ایشان را خوش آمدی آن کردی و همه خود را
و خودی خود را دوست داشتی **قوله** همه از مردمان جدا مانده

همه در بند خویش وا مانده همه را قبله هم بر ایشان بود
همه را قبله هم در ایشان بود یعنی در باطن خود خود را قبله ساخته
بودند و بر ظاهر خود از آن سبب بوسه می دادند **قوله**
همه در رای خود بسی زادند بوسه بر پای خود بسی دادند
یعنی همه بر ظاهر و باطن خویش عاشق بودند **قوله**
از خبر نه از سر معاینه قبله شان گشته روی آینه
یعنی دیدهای عیان ایشان کور بود و دیدهٔ صورت ایشان
قبلهٔ ایشان شده بود و بشنیدن قناعت کرده بودند خواه راست
و خواه دروغ و از آن خبر ایشان را روی آینه گشته بود که
در وی می نگریدندی و میکشیدی که حقیقت اینست که از ین خبر مینماید **قوله**
قبله شان نور بود لیک اسفل دیدشان چار بود لیک احول

یعنی قبلشان نور بود لیک سرنکون از زیر دیده شان جهار بود

از جهت احولی که احول یکی را دو بیند و دو را چهار **قوله**

هر کرا قبله آینهٔ چنیست　　بی کمان پیشه خویشتن بینی است

وانکه را آینه یقین باشد　　کرچه خود بین خدای بین باشد

یعنی جون در یقین نکرد در حقیقت خود نکریسته باشد نه در مجاز **قوله**

پس کذشتیم هر دو روشن بین　　زین چنین منزل و هزار چنین

صفت فلک البروج وصفت مقلدان که در عالم ملکوتند

جون بدیدم هزار کونه نماز　　پیر خود را سؤال کردم باز

یعنی جون بدیدم نمازهای روحانیان از معرفت و حکمت پیر خود را سؤال کردم **قوله**

کین کدامند و پاشان بر چیست　　زین تعبد بدستشان در چیست

یعنی ایشان کیند و قدم همت ایشان بر چیست و از این عبادت بدستشان

چیست **قوله** بس نکو روی و دل باو خوشند

زهره طبعند و آفتاب وشند یعنی ظاهر و باطن ایشان

جون آفتاب و زهره است **قوله** کفت اینها که خوب چهره ترند

جشم زخم جمال بو البشرند یعنی جشم زخم جمال آدمند یعنی نقش

کل در پیش او داشته اند تا جشم بجمال و کمال او نرسد **قوله**

ور چه مسعود روی و منحوسند　　ور چه مطلق نهاد و محبوسند

یعنی اکر جه ظاهر روی ایشان نیکوست باطن ذات ایشان

هنوز آلایش تقلید دارد و اکر نهاد کشاده دارند که از طبایع

و افلاک بر روند هنوز باز داشتکانند از درجات **قوله**

کاه مشغول و کاه معذورند　　کاه مختار و کاه مجبورند

یعنی کاه مشغول معرفت و حکمت و کاه معذورند از آنکه روی

دلشان هنوز بعالم افلاک وطبایع است وگاه مختارند که روی
ایشان چنان بود که خواهند وگاه مجبور که نتوانند بمراد خود رفت **قوله**

بر همه مشکل آفرینشتان / قبلهٔ گشته حد پیششان

هرچه نزدیک آن صف از دنیاست / همه زندان هر یکی زینهاست

بدانکه در عالم روحانی مقاماتست بعضی بلند وبعضی پست وبعضی
میانه وآن مقامات نه مکانیست بلکه مقامات معرفت وحکمت است
هرکه محقق تر مقام او برتر وهرکه معرفت وحقیقت او کمتر مقام
او پست تر پس قبلهٔ معرفت هریک بنسبت با آنکه از وی زیاده است
در پیشش زندان وی بوده وهمان نهایت پیش وی قبلهٔ وی
وجای وی بود که از وی درنگذرد **قوله**

با منی شهرشان طلب چه کنی / در بهشتی حدیث شب چکنی

یعنی نسبت من وایشان نسبت بهشت وشبست **قوله**

تو چو مردان کشیده همت باش / واندرین ره بلند همت باش

یعنی چو مردان قوت روحانی را کشیده دار وچنان کن
که همت تو بلندتر از آن همه بود **قوله**

هر زمان آتشی همی افروز / قبله وقبله جای را می سوز

یعنی هر زمان در دل وجان آتش عشق همی افروز چنانکه هم قبله وقبله
جای را که دون حقیقت بدان بسوزی تا قبلهٔ تو بجز حق چیزی نبود **قوله**

خاصه این منزلی که در پیش است / ره زن صد هزار درویش است

ساحتش منبسط هواش درست / قوت صد هزار عاشق سست

یعنی این منزل که در پیش ماست صد هزار درویش را راه زده است
زیرا که چنان پنداشتند که ورای آن منزلی دیگر نیست

و در و فرو دامدند و سیم دران نقصان بماندند وان نقصان حجاب

ایشان شد **قوله** منزلی دلربا و جان آویز

مردمانی در و نگار انگیز یعنی آن منزلیست که از خوشی

دلها رباید و از خرمی در جانها آویزد ولیک با این همه در وم دمانی اند

که خیال علم حسی دیگر باره در دلها نگارند **قوله**

شاخ کانجا رسید سر بنهد | مرغ کانجا پرید پر بنهد

چون بدیدی رکاب سست مکن | عزم بودن درو درست مکن

پای بر فرق استقامت زن | وآتش اندرین اقامت زن

یعنی پای همت بر فرق راست ایستادن خود زن و آتش

اندر مقیم شدن یعنی از و در گذر **قوله**

همه اندرز من ترا اینست | که تو طفلی و خانه رنگین است

یعنی وصیت من ترا همه اینست که میگویم که تو هنوز طفلی یعنی ناقص

وان خانه رنگین است و پرنقش نباید که ترا بفریبد و از راه ببرد **قوله**

گر ندانی نگه کن از دورش | تا بمانی بحیرت از نورش

بنگرستم ز روی تعظیمی | دیدم از نور پاک اقلیمی

من و او زود نزد شه راندیم | خیره در نور او فرو ماندیم

یعنی من و پیر چون در آن شاه نگاه کردیم براق عقلی را برانگیختیم

و براندیم بشتاب تا بنزدیک شاه در و نظر کردیم از آن انوار متحیر فرو ماندیم

یعنی متحیر شده دلکشته بودیم

صفت فلک الافلاک یعنی نفس کل وصفت روحانیان

دیدم آن پادشاه بیچون را | علت اختران وگردون را

عالمی عادلی خردمندی | خوش حدیثی و نیک پیوندی

یعنی دانایی و دادگری و عاقلی و خوش سخنی و نیکو پیوندی و با این

همه محتاج عقل کلست قوله صورتش علم و خویشتن داری
سیرتش رامش و کم آزاری یعنی ظاهر نفس کل را دگرست و خویشتن
داری بعقل و معرفت و باطن او همه شادی بعقل و معرفت و کم آزاری خلق
قوله مرجع نورهای عالم خاک   صدف گوهر ائمهٔ پاک
یعنی جای بازگشت روشنیهای عالم خاکست که جمله نفسهای جزوی
که درین جسمهای خاکند عاقبت الامر بازگشتشان بدو خواهد بودن
زیرا که ایشان اجزای ویند و اجزا بکل خود بآخر باز گردند
و نیز این نفس کل صدف جوهر ائمهٔ پاک است قوله
مدرک و هیچ حدّ و قسمی نی   مبصر و هیچ حسّ و جسمی نی
یعنی دریابنده را و را هیچ کرانه و بخشی نیست چنانکه نفسهای عاقلهٔ
جزوی ما را او بیناست و او را هیچ حس و جسمی نیست زیرا که این

همه اجسام را بود و او روح محض است و هیچ گونه جسم و جسمانی
نیست و هیچ جسمی فزونیابد قوله سخت بسیار بخش لیکن حلم
سخت بسیار خوار لیکن علم یعنی بخشد و خورد و لیکن بخشش او
عقل و معرفت و خورش او علم و حکمت قوله
گرچه بسیار خوار و نادانست   او چو می بیش خورد بِه دانست
بهر اصلاح صورت من و تو   او یکی بود لیک رویش دو
یعنی از برای مصلحت ما او یکی بود و لیکن دو روی یعنی دو
قوّت داشت قوّت عالمه و قوّت عامله قوّت عالمه بسوی پدر داشت
و از وی استفادت میکرد و این قوّت که با عالم صورت ما داشت
بدان ما را فواید میداد تا مستفید می شدیم قوله
روی از بهر علم سوی پدر   روی از بهر فعل سوی صور

آن یکی پر ز گوش لیک از هوش   وین یکی پر زبان ولیک از نوش

یعنی آن یکی روی که سوی پدر داشت همه پر از گوش بود ولیکن
آن گوش او از هوش بود و آن یکی که سوی عالم صورت ما داشت
پر زبان بود ولیکن آن زبان او از نوش قوله

در یکی حال از آن دو روی شگفت   هم سخن گفت و هم سخن بپذرفت

یعنی در یک حال از آن دو روی شگفت همچو گل که بشکفد یعنی از یک
روی که سوی عالم صورت ما داشت بما آورد و آنگاه با ما سخن گفت
و از ما سخن بپذرفت یعنی هر چه سؤال کردیم جواب ما بصواب داد قوله

پیش او از برای کسب شرف   زده چندین هزار عالم صف

یعنی چندین هزار نفوس عاقله صف زده بودند در پیش او
و از و حکمت و علم می آموختند قوله همه بی دست و بی قدم پویان

همه بی کام و بی زبان گویان   همه از حس و از خیال برون

همه باقی و بی چگونه و چون یعنی همه روح محض گشته بودند
و از پنج حس ظاهر و پنج باطن بی نیاز بودند و مستغنی و به بینایی
حق تعالی بینا گشته و بشنوایی او شنوا و بگویایی او گویا و بدانایی او
دانا و بتوانایی او توانا و بخواهایی او خواهان و ببقای او باقی قوله

همه را قبله بر جبلت خویش   همه را دیده سوی علت خویش

یعنی همه را دیده بر فطرت نخستین بود و دل و دیده سوی علت خود یعنی همه را
قبله او بود تبارک و تعالی و همه را جان و دل و دیده سوی او بود قوله

یک صفش بد روان مرحومان   خیمشان دیدهای معصومان

یعنی یک صف از جملهٔ صفوف مذکور آمرزیدگان بودند از پاکی
و طهارت و خیمهای ایشان دیدهٔ ارواح پاک بود قوله

یک صفش راهبان وقسیسان   تارک بالهای قدیسان

یعنی یک صف دیگر زاهدان وعالمان بودند وبرا قتباسی که

در زیر ایشان بود پرهای فرشتگان مقرب بود قوله

هم درو صادران کشور غیب   هم درو واردان لشکر غیب

یعنی آنها که بازگردیده بودند از عالم غیب الهیت وآنها که آینده

بودند همه در وی بودند قوله هم درو عالمان صورت شرع

هم درو عاملان صورت فرع   یعنی آنها که شرع را ظاهر کردانیده بودند

وآنها که عمل کنندکان یعنی نقاشان صورتهای جسمانی همه در وی بودند قوله

یک صفش ساکنان پوینده   در دکر خامشان کوینده

یعنی یک صف آرام گیرندکان بودند یعنی بذات خویش ساکن وپوینده

یعنی بقوت حکمت ومعرفت رونده ودر دیگر صف خامشان یعنی سنی

کام وزبانان وگوینده بمعرفت وحکمت وعلم وعقل قوله

هریکی در نطق می شکفند   با من واو بخلق می کفتند

کین همه تعبیه زبهر شماست   هردو باشید شهر شهر شماست

یعنی با ما می کفتند که این دانشها که در پس این پردها تعبیه میکنیم

همه از برای شماست تا کار عالم صورت شمارا است کنیم هردو اینجا

باشید که این نفس کل هم شهر شماست زیرا که روح از اینجا

پدید آمده است قوله کیسه خواستم که بر دوزم

باشم آنجا و دانشش آموزم   نزد آن قوم خواستم تن زد

پیر در حال بانگ بر من زد   که نگفتم ترا که چون او باش

مختصر چشم وبدپسند مباش   یعنی هرچیزی دون که چشم تو آنرا

ببند مخواه وهردو سینی را مپسند قوله

گرچه زین سو مدبر و شند   دانکه زان سو مقدر عشند

یعنی ایشان از روی با عالم سفلیست و از روی با باری تعالی بر گرد و نیز دیگر عقلهای گردونی شو که همه روی با باری تعالی است **قوله**

در محیطی بگرد جوی مپوی   آب داری بخاک رو می‌شوی

یعنی این نفس کل که تو در وی جو بیست بنسبت با عقل کل و عقل کل دریا و نیز نفس کل بنسبت با عقل کل جو خاکست و آن آب گرد جوی و خاک مگرد و خود را بدریا و آب رسان **قوله**

ناقصی از شای تمامی را   عبره کن عالم اسامی را

چون پدر داری از پسر بگذر   بر لب کوثر آب شور مخور

مراد از پدر عقل کلست و از پسر نفس کل و از کوثر نیز عقل کل که او چون رودیست از رودهای بهشت و نفس کل با وی همچو آب شور است **قوله**

گرچه چرخ و زمین ممالک اوست   آنکه استاد اوست مالک اوست

از پی صیت قیل و قالی را   چکنی ملک بی کمالی را

شهر پر دوست خواهی آنجا پوی   مغز بی پوست خواهی آنجا جوی

از پی آنکه اصل بینش اوست   مالک کل آفرینش اوست

یعنی از برای آنکه عقل کل اصل بینشهاست که همه چیزها بواسطهٔ او دیده و دانسته شود و همه چیزها را بحقیقت دیده است لاجرم پادشاه جمله آفرینش و آفریدگان اوست و هیچ کس را بر وی پادشاهی نیست الا باری تبارک و تعالی را که مبدع اوست و او را از خود بدید آورد بی واسطه **صفت عقل کل و صفت کرد و پایان**

پادشاهی که بعد کن کان اوست   اصل کون و نتایج کان اوست

یعنی عقل کل پادشاهی است که بعد از امر باری تعالی که گفت بباش بوده

اوست و اصل همه بود و بودها بواسطه اوست قوله

پادشاهی که امر بنیت اوست داعی راعیان رعیت اوست

یعنی عقل پادشاهیست که فرمان حقیقت صفت اوست و نگهبان همه
نگهبانان که نفس کلست که او نگهبان نگهبانان افلاکست رعیت اوست

قوله تخت فرمان و تخت فرمان اوست اصل قرآن و اهل قرآن آیت اوست

یعنی در زیر فرمان باری تعالی اوست و تخت نیز هم اوست زیرا که
فرمان حق بدو فرود آید و حقیقت قرآن و اسرار آن هم اوست
زیرا که باری تعالی اسرار قرآن چنانکه هست او را بیاموخته است قوله

برتر از غایت تناهی اوست خانهٔ دفتر الهی اوست

یعنی او بلندتر همه عالم است و هیچ چیز از عالم بر وی محیط نگردد
و عقل کل قلم الهی است و نفس کل که او را لوح محفوظ گویند دفتر او است قوله

ملک خویش را بفرمان اوست زانکه در ملک خویشتن دان اوست

یعنی پادشاه خویش را بفرمان اوست از برای آنکه در پادشاهی
خویشتن شناس اوست یعنی جان دانا گشته است از تعلیم باری تعالی
و تبارک که هیچ چیز بر وی پوشیده نگردد زیرا که فیض حق تعالی
همیشه بدو میرسد و هر لحظه صد هزار معرفت و حکمت او را از حق تعالی
حاصل می آید و از برای اینست که در ملک باری تعالی دانای دیگر چون وی نیست

قوله هیچکس را بر و بداند نیست ملک او را چو او نهایت نیست

او و ابداع تا به پیوستند در دروازهٔ عدم بستند

یعنی او و امر باری تعالی تا بیکدگر پیوستند در دروازهٔ نیستی ببستند قوله

مقصد عز اولیا با او مستند و داد انبیا با او

یعنی عزی که اولیا را بود و عدلی که انبیا را بود همه با اوست و همه از او

بنک خوامش زبنک خوامش پاک　　بارکامش زبارکامش پاک

یعنی هر بنک خواهی که او راست از یکدکر پاک ترند و همچنین

بارکامش یعنی همه بنفس خویش پاکند **قوله**

واهب نطق و کاتب منشور　　مبدع امر و مبدع مامور

یعنی بخشندهٔ سخن اوست و منشور حکمت بدست اوست و فرمان

و فرموده را او بدید آورد **قوله** نه جو افلاک و انجمش انجام

نه زبر جنبش و نه زیر آرام یعنی با افلاک و کواکب نماند که او را

نهایت و پایان نیست و او را از بالا جنبش و از زیر آرام نیست **قوله**

ساخته امر باری از بخشش　　از ازل تاج و از ابد تختش

اشارتست بانکه وی ازلی و ابدیست **قوله**

با چنین قدرت و کمال قدم　　همه لطف و تواضع است و کرم

کرچه معلول علت سخن است　　ورچه خاموش ترجمان کن است

یعنی با وجود انکه معلول حقیقت علت سخن اوست و ازین

جهتست که با وجود خاموشی ترجمان کن است **قوله**

پردها دار دار شرف در پیش　　زیر هر پرده یک جهان درویش

یعنی هیچ صف نیست از ارواح پاک الا انرا در عالم پاک جایی

و مقامی هست و مقام بعضی فوق مقام بعضی پس پردها اشارتست

بدین مقامات و درجات روندکان که بحسب حکمت و معرفت متفاوتند **قوله**

صف اول که پردهٔ عین اند　　در خرابات قاب قوسین اند

نخستین صف ایشان که پردهٔ عین اند در مقامی اند کانرا خرابات

قاب قوسین کویند و از برای آن خرابات کویند آنرا که هر که

بدانجا رسید دو جهان و هرچه در دست همه پاک در باخته شد

چنانکه کسی در خرابات رود و مرحبا با وی باشد در بازد و قاب قوسین
از برای آن گویند که چنان نزدیک گشته باشند بباری تبارک و تعالی
که دو کمان بهم بازنهی و این مثلیست که عرب زده است که چون
دو دوست در دوستی بکمال گردند آنگاه دو کمان بیارند و برهم نهند
و گویند که همتهای ما با یکدیگر چنان نزدیک شد که این دو کمان **قوله**
گاه در علت مجاهده اند   گاه در مجلس مشاهده اند
یعنی این ارواح گاه در کوشش آموختن علم و معرفتند تا آنچه ندانستند
بدانند و گاهی در مجلس مشاهده اند تا در جمال و جلال باری تعالی مینگرند **قوله**
گاه در شکر و گاه در صحوند   که در اثبات و گاه در محوند
یعنی گاه در مستی اند از جمال و جلال دوست و گاه در هشیاری اند
در پرورش علم و حکمت و گاهی در مستی اند که با خودند و گاهی

در نیستی که دوست ایشان را فرو گیرد **قوله**
همه با باده اند و هم مستند   زانکه هم نیستند و هم هستند
یعنی همه با باده معرفتند و هم مستند و آن زمان که آفتاب جمال
بر چراغ جمال ایشان تابد نیست شوند و چون حجابی در پیش ایشان
در آید مست شوند زیرا که چراغ در تاریکی روشنایی بخش دهد **قوله**
کرده بر ذات ایشان نراز عمل   نقش بندان کارگاه ازل
یعنی این عقلهای روحانی که در عالم عقل کلند نقش بندان کارگاه
ازلی در ذات ایشان نراز عمل کرده اند یعنی بدیشان معرفت
چیزها می نمایند و ایشان را علم و حکمت می آموزند **قوله**
پس تو این پایگاه بگذاری   سر بدین کلبها فرو آری
چیز پی بر سر جبلت نه   رخ سوی بارگاه خلت نه

جلال ۵

یعنی برخیز و پای همت را بر سر آفرینش نه و روی دل را
سوی بارگاه خلّت نه یعنی باری تعالی قوله

با خبری در سؤال تا نشوی / با جوی در جوال تا نشوی
همت از کعب او چو نو کردم / باز از انجا قصد او کردم
ان مکان بر دلم چو دشمن شد / در زمان من نماندم او من شد

یعنی من از میانه برخاستم و پیر بجای من ایستاد قوله

چون از ان اصل و مایه فرد شدم / طفل بودم هنوز مرد شدم

یعنی تا اکنون طفل بودم و نادان و استاد من پیر بود اکنون
من و استاد یکی شدیم مرد گشتم قوله

چون دگر شکل گشت بنهادم / رخ دگر باره سوی ره دادم
سالها گشتم از برای نظر / گرد این پردهای پنهاور

یعنی از برای نظر در عجایب این عالم بزرگ قوله

گاه دل شمع راه غیرت بود / گاه جان غرق بحر حیرت بود

یعنی گاه دل شمع راه غیرت بود که در سوزش بودی از غیرت انکه
کسی از من بلندتر است و گاهی جان من غرق بود در دریای
سرگردانی که همی خواستم که چگونگی خود را و آن علم بدانم قوله

که ببغداد و که ببادیه / که بفردوس و که بهاویه

یعنی گاه با آبادانی معرفت و که بویرانی فکرت گاهی بهشت
نعمت معرفت و گاهی بدوزخ محنت جهل قوله

گاه کردی مرا چو سیر بیاز / گاه در پرده ماندمی چو پیاز

یعنی گاه مرا از جمله پردها بیرون بردی و یک تو کردی چون سیر
تا مرا معرفت یکلی حاصل گشتی و گاهی در پرده بی معرفتی

ونادانی و وماندی چون پیاز **قوله** گاه از لطف بسط مست شدم
گاه از زخم قبض پست شدم یعنی گاهی از فضل خویش بمن نظری
کردی تا جمله پردها از راه من برخاستی چنانکه من در جمال او
متحیر بماندمی و گاهی نظر از من باز داشتی تا دیگر باره در پرده نادانی
خود بماندمی و از بلندی بپستی افتادمی **قوله**

چون ازین داهیها بریدم من   نیکی پرده در رسیدم من

صفت سالکان طریقت

سالکان دیدم اندرو پویان   رب زدنی تحیرا گویان
همه در نیستی بقوت هست   قایل و قابل بلی و الست

یعنی آن همه سالکان در قوت هستی در روشنی او نیست گشته
بودند همچو چراغی تاریک در مقابله آفتاب و هم پذیرنده و هم

١ گوینده بلی والست بودند **قوله** جسمشان تا ولایت آدم
رسمشان تا نهایت عالم یعنی ظاهر صورت ایشان تا ولایت
آدم بیش نبود یعنی از زمین تا فلک البروج و رسمشان
یعنی سر حقیقتشان تا نهایت عالم یعنی عالم روحانی محض که آنرا
خود نهایت نیست **قوله** در بقا از بقا فنا گشته
از چرا و ز چون جدا گشته یعنی در عالم بقا از پرتو نور باقی
چون چراغ در نور آفتاب فانی گشته و از چون و چرا کش
جدا گشته **قوله** جسته از چنگ خدمت حیوان
رسته از ننگ قدمه حدثان یعنی از آن جسته بودند که ایشان را
خدمت نفس حیوانی و قالب جسمانی باید کردن و از ننگ آن
رسته بودند که این قدیم است و آن محدث **قوله**

نیست گشته همه ز غیرت نیست علم بی نیازی اندر دست

یعنی از غلبهٔ نور هستی همه نیست گشته بودند و همه را علم بی نیازی

از آنچه ما دون حقیقت در دست قوله

کمشانی ز جان تا بین تر ترشانی ز شهد شیرین تر

معتکف در سرای راز همه پر نیاز از نبی نیاز همه

یعنی همه پر نیاز بودند بحق و بی نیاز از خلق

صفت ارباب توحید و عبودیت

صف دیگر که خاص تر بودند بی دل و دست و پا و سر بودند

یعنی تمام حق گشته بودند قوله فارغ از صورت و مواد همه

برتر از کثرت تضاد همه جسته از قسمت ما بین والوف

رسته از زحمت حدوث و حروف یعنی از قسمت حساب که آنرا ما بین

والوف گویند جسته و از زحمتها و حرفها آفریده رسته و همه محض حق گشته

قوله ما عبدناک اجتهاد همه ما عرفناک اعتقاد همه

یعنی اجتهاد همه آن بود که چون در جمال و جلال حق می نگریدند

می گفتند هرگز نپرستیدیم ترا چنانکه سزای پرستش تست

و چون در تحیر معرفت او بودند میگفتند که هرگز ترا نشناختیم چنانکه

سزای تست قوله بنده لیکن چو سایهٔ عنقا

زنده لیکن چو صخرهٔ صما یعنی همه ایشان بنده بودند لیکن

چنانکه سایهٔ سیمرغ که هرگز کسی از و نشان نداده و همه زنده

و لیکن چون کمر کوه که شنوایی و گویایی او بدیگری بود نه بخود قوله

جسم محدث ندیده چشم یکی علم آدم نخوانده علم یکی

یعنی هرگز یکی از ایشان جسم محدث ندیده بودند و هرگز علم یکی از ایشان

علم آدم نخوانده بودند یعنی ایشان همه منزه بودند از ترکیب جسم
وجسمانی وبی نیاز بودند از علم صورت واسامی قوله
خورده یک باده بر رخ ساقی   هرچه باقیست کرده در باقی
یعنی همه مدهوش جمال او گشتند وهرچه غیر اوست ترک آن کنند قوله
جان فروشان بارگاه عدم   خرقه توپوشان خانگاه قدم
همه از ناوک بلا جسته   همه از ننگ خویش وارسته
یعنی همه از تیر بلای فنای افلاک وطبایع جسته بودند واز ننگ حدوث
وفنای خویش وارسته قوله   درکمال مقدر تقدیر
چار تکبیر کرده بر تکبیر   یعنی درکمال بزرگی اندازه گیر
همه اندازها چار تکبیر کلی بر تکبر کرده بودند قوله
طوق داد انش بر نشته ز شوق   فلک الحکم کله بر طوق

یعنی کسانی که طوق عبودیت او بر گردن داشتند از شوق او
بر طوق بندگی خود نبشته بودند فلک الحکم کله یعنی حکم تراست
وما محکوم توییم قوله   ساخته هر یک از میان ضمیر
از قل الله ثم ذرهم پر   یعنی هر یکی از ایشان از میان دل
وجان از قل الله ثم ذرهم سپری ساخته بودند یعنی خدارا
گرفته وهرچه دون اوست فروگذاشته قوله
یفعل الله ما یشا از هوش   ساخته بنده وار حلقه گوش
جان ایشان میان آن کبرا   دفتر نقش انتم الفقرا
یعنی جان ایشان در میان توانگران دفتر نقش انتم الفقرا گشته
یعنی بر و نوشته که شما نیاز مندید بیکی توانگر که او بی نیازست قوله
همه از روی افتقار وولا   لا شده در کمال الا الله

یعنی چون جان و دل ایشان همه از حق بود و ایشان همه مفلس بودند
بیجان همه بحق دادند و ایشان در میانه نیست و ناچیز شدند **قوله**

نور دیدم در و رونده یکی / همچو ماهی رونده بر فلکی
که همی کرد از آن مسافت دور / خرقهاشان بتابش او پر نور

یعنی در میان آن صف خاص نوری دیدم رونده همچو ماهی
که بر فلک رود **قوله** پیش روی آورده راه درست
قبلها کرده پاک از پس پشت یعنی راه راست و درست در پیش
روی آورده بودند و قبلها را همه پاک از پس پشت افکنده
چون افلاک و طبایع و مانند آن **قوله** پیش آورده گشاده میکردند
واصفیا را پیاده میکردند یعنی پیش آن نور کروهی راه آن
نور گشاده میکردند و برگزیدگان را از برای او پیاده میکردند

من دران ره روان آن منزل / خیره ماندم نه دیده ماند و نه دل
خواستم تا دران طریق شوم / تا مگر زان یکی فریق شوم
عاشقی زان صف سقیم صحیح / پیشم آمد خموش لیک فصیح
دست بر من نهاد و گفت بایست / اندرین صف که جای جای تو نیست
ای بپرواز بر پریده بلند / خویشتن دارها شمرده زبند

یعنی آن عاشق دست بر من نهاد و گفت درین صف عاشقان
بایست و از اینجا برون رو که این جای جای تو نیست و ای
بپرواز بر پریده و بلند شده در عالم عقل کل و خویشتن را
از جملهٔ فرشتگان و رستگاران از بند جسمانی شمرده **قوله**

باز پر سوی لایجوز و یجوز / رشته در دست صورتست هنوز

یعنی دیگر باره سوی عالم یجوز و لایجوز باز پر زیرا که رشته

تو هنوز در دست صورتست **قوله** تا تو در زیر بند تألیفی
تخته مشق کلک تکلیفی یعنی تا تو در زیر چهار طبع مرکبی
در زیر فرمان شریعتی درین مقام شواپی بودن **قوله**
پس بدین روی رای نتوان زد شرع را پشت پای نتوان زد
یعنی تا ترا شرع در برست ترا بدین روی رای نتوان زد که رای
زدن محال باشد و شرع را از پس پشت افکندن ناممکن
ترا چاره جز این نیست که بعالم صورت بازگردی تا آنگاه
که از بند صورت طبعی برسی که **قوله**
که دران عالم از روش کشش است چون برسی ولایت جشش است
یعنی دران عالم سفلی روش هرگز ممکن نگردد الا بکشش
و چون از عالم کشش برون آمدی این ولایت ولایت جشش است

زیرا که عالم جشش عالم صورتست و عالم کشش عالم حقیقت **قوله**
خود بخود ره بدو نداند کس رهبرش خاص وحدت آمد و بس
یعنی هیچ کس ره بخودی خود از ان عالم بدین عالم نداند رهبر
اشخاص آن جهانی وحدت این جهان آمد **قوله**
رهنمای تو آنکه آن نورست نیک نزدیک لیک بس دورست
یعنی رهنمای تو آنکه آن نورست که می بینی و نیک نزدیکست
بتو از روی صورت لیک بس دورست از تو از روی معنی **قوله**
او رهاند ترا ز غفلت خویش او رساند ترا بفطرت خویش
پی او دار تا بحق رسی دم او دار تا بصدق رسی
یعنی قدم همت بر قدم او نه تا بدانش حقیقی رسی و دمش را
سوی دم او دار تا بعالم درستی و راستی رسی **قوله**

کوست از دیدهٔ حقیقت وحدق   رهبر اصدقا بمقعد صدق

یعنی اوست از دیدهٔ حقیقت کمال عقل رهنمای دوستان

بمقعد صدق یعنی بدان مقام راستی کردن که بجز حق دیگری نبود **قوله**

این همه زشت بود نغز آنست   وین همه پوست بود مغز آنست

یعنی هرچه دیدی جمله صورت بود معنی محض اوست **قوله**

او تواند نمود مرجانرا   بی نقاب حروف قرآنرا

یعنی جانرا او تواند نمود بی پردهٔ صورت حروف

معانی واسرار قرآنرا **قوله** کاندرین روزگار سالک اوست

چشم باز اندرین ممالک اوست یعنی اندرین روزگار پیش رو

اندر دین اوست وچشم گشاده یعنی چیزها را بکمال بشناخته

اوست ومراد از ممالک افلاک وعناصر وطبایع است **قوله**

گفتم آن نور کیست گفت آن نور   بو المفاخر محمد منصور

یعنی محمد بن منصور السرخسی رحمة الله علیه **قوله**

آنکه خواند شاعرش خوانم   وآنکه دانست ساحرش دانم

تا خرد گوهر سخن سفتست   بخدای ار کسی چنین گفتست

تم الکتاب والحمد لله وحده

م

دستورنامه

حکیم زاده بارجنی





قل الحمد لله نزاری قل / خداوند جزو و خداوند کل

خداوند امر و خداوند خلق / ازو و بدو قطع و پیوند خلق

برازنده خیمهٔ بی طناب / فروزنده چشمهٔ آفتاب

بدو حرف نه طاق در هم زده / بکن گنبد هفت طارم زده

ز عقل ابتدا کرده ابداع را / ازو نفس و نه نفس اطباع را

هیولی و ارکان و انواع و جنس / نباتی و حیوانی و جن و انس

2 کزین کرد سر فی الحکمة ارکانات / وجود محمد علیه الصلوة

4 بسط زمین و بساط زمان / نهایات و غایات کون و مکان

الهی نباشد ز فضلت بدیع / خطاهای ما در پذیرای شفیع

الهی معول بطاعت نه‌ایم / ولی ناامید از شفاعت نه‌ایم

الهی بآنها پس پاکان خاص / ز ادبار نفس بهیمی خلاص

عنان عنایت ز ما بر مپیچ / که ما جمله هیچیم و کمتر ز هیچ

مرا ای همه تو ز من دور دار / و اگر ذلتی رفت معذور دار

درونم چنان برکن از حب آل / که در وی نگنجد دگر قیل و قال

الهی نیازم که یاری توئی / الهی پناه نزاری توئی

نزاری بیا کز کناران درای / ز پاکان و پاکیزگان بر سرای

بگرد بتول و علی پاک باش / تفاخر باتش مکن خاک باش

گر از خود برون آمدی پاک نیست / که در نحو دیی آتش و خاک نیست
همه نور محضی همه جان پاک / نه بادی نه آتش نه آبی نه خاک
من و تو عناصیم و نفس اثاب / تو از نیش ماری برافکن نقاب
چو از خویشتن باز برداختی / مکان سدره المنتهی ساختی

چو بر مرکب فکر گردم سوار / نیارم گرفتن عنان استوار
سر از هر طرف می کشد بارگی / مرا می رباید به یکبارگی
مرا خود ز عالم برون میبرد / چه عالم که از خود برون میبرد
سخن باطنی دارد و ظاهری / بد و نیک را دل دا اخری
زکس نس کند و ز عطار طیب / جعل از گلستان ندارد نصیب
اگر در سیاهیست آب حیات / ببین چشمهٔ خضر من در دوات

خضر را از ین چشمه دادند آب / تو هم زین سیاهی طلب کن بیاب
غلط میکنم از سیاهی مجوی / اگر چشمه خواهی پی خضر پوی
خضر را طلب کن که آب حیات / از و باز یابی نه از ترهات

یکی پیر رهبر طلب ای جوان / که راه از پی پیر بردن توان
بدو ده زمام و برون شو ز خود / نداری دگر کار با نیک و بد
به تسلیم او چون مسلم شوی / نمودار پیر دو عالم شوی
مشو پی رو غول و هم و خیال / با فسون خربط مشو در جوال
مکن اقتدا جز بمرد خدا / قیاس تو غولست پی مقتدا
کسی مقتدا در امامت نکوست / که نور خدا در دل پاک اوست
تو از نور یابی نجات از ظلام / تتبع مدان نور کن والسلام

خضر را

مرا فضل بخشنده دین و داد | دو فرزند شایسته فرزانه داد
سه بودند از ایشان یکی از قضا | ز دار الفنا شد بدار البقا
بقا باد این هر دو را بی شمار | بلند اختر و بخت فرخنده بار
چو کردند در عنفوان شباب | هوای سماع و نشاط شراب
به رسم جوانان نو خاسته | طرب خانه خلوت آراسته
به آب رز آلوده دامان و دست | ز من محترز بوده مخمور و مست
چو خود بوده بودم در آن کارگر | پیک ره نثار ستم الکارگر
گذر کرد در خاطرم بارها | وز آن بود بر خاطرم بارها
که از بهر فرزند فرخنده فال | برون آورم دفتری حسب حال
که دستور خوانند آن را بنام | اگر بخت دستور باشد مدام

شراب آنکه آب شرست و شور | که باشد سر فتنه را دست زور
بزمی که شد فتنه انگیز مست | سر خویش کم ارنه پای تو پست
حرامست آری بگویم که نیست | نه یکبار گویم که بار دویست
حرام و خرابش با حرامی بود | حلالش بگویم کدامی بود
غذای تن و قوت جانست راح | چه وصفش کنم بیش از آنست راح
چهل سال مداح وی بوده ام | هنوزش بواجب نه بستوده ام
گهش گفته ام یادگار مسیح | غلط میکنم اعتبار مسیح
گهش گفته ام مادرش مریمست | که چون ابن مریم مبارک دمست
اگر شرح خاصیت می دهم | ندانم که انصاف او کی دهم

بعهد جوانی چنان بودمی — که از سایهٔ خود رمان بودمی

ملول از خود و از همه کس نفور — باندوه نزدیک از انبوه دور

چو فرهاد شوریده در کوه و دشت — بسی گشته ام شنو این سرگذشت

چه میگویم ار باز دانی رموز — نرفت از سرم شور شیرین هنوز

زمانی نبودی ز می ناگزیر — که هم پای فردست و هم دستگیر

چنان بادم می دمش در گرفت — که ملک وجودم مسخر گرفت

ولیکن به بیداد در ملک من — تصرف نیارست کرد از من

چو بیرون نشد حکمش از اعتدال — طبیعت به تدریج کرد احتمال

پس از مدتی در میان آمدم — ببر رشتهٔ امتحان آمدم

شد آن خوی وحشت بالفت بدل — بتعلیم یار فرشته محل

نهادم قدم در مقام صفا — از آن علم حاصل آمد شفا

چو مشهور گشتم بشرب مدام — نبد چاره در مجلس خاص و عام

دگر باره نفرت نزد راه من — شد آن کار بر حسب دلخواه من

غم این و تیمار آنم گرفت — ملامتگر سان جانم گرفت

بنذر رحمت الله چو آگاه شد — که دستم ز تدبیر کوتاه شد

بمن گفت جان پدر هوشدار — بسمع رضا پند من گوش دار

جهان دیده و تجربه کرده ام — بسی گرم و سرد جهان دیده ام

جوانی و ناباکی و بیخودی — بود ضد دانایی و بخردی

ولی چون درآیند ازین بهمن دشت — برین پل ضرورت بباید گذشت

بیاموزمت شرط میخوارگی — بر آن جمله خو کن بیکبارگی

سخن موجز و پر معانی نکوست — خصوصا که اندرز و وعظی در اوست

زهر امتحان امتحانی اکنم | ز هر نوع جنسی بیانی کنم
به کلک قبول و به نقش نفیس | بر اوراق خاط نکایک نویس

سه باست هر سه مبین کنم | بعین الحقایق معین کنم
نخستین بدان ای عزیز پدر | که از خوی بد کرد باید حذر
تغافل مکن لاابالی مباش | ز الحمد لله خالی مباش
بصدر جهان با بزرگان نشست | باخلاق باکره داد دست
خصوصا بزم نشاط شراب | که مخمورش هست درد و عذاب
بصدر ملوک و سلاطین مخواه | که خود را در اندازی در قعر چاه
ندامت بود حاصل آن ندیم | که در صدر خلوت بود مستقیم
خطرناک تر زان مقامی مخواه | که ماشی یکی از مقیمان شاه

ولی

ولی چون در افتاده چاره نیست | به بیچاره در چاره پیچان نیست
بسی در نشستن میا در غلو | با سفل تراجع مکن از علو
گشاده جبین باش و بسته میان | که شاگرد خدمت نه مندیان
بغمزه مکن سوی مطرب نگاه | معاذ الله از تهمت پادشاه
بحرمت سر خدمت افکنده پیش | تو زینت نگه داشتن حد خویش
مکن سروری تا توانی قبول | که گردند زود از تو دلها ملول
حضور اولو الامر با زید و عمر | تحاشی کنی البته از نهی و امر
بگوئی بسی و نباشی خموش | نگهدار حد توسط بگوش
نه خاموش بودن بیکبار نیک | نه بسیار گفتن به تکرار نیک
بگفتن سخن تا نپرسند به | چو گفتی نه تکرار حاجت بده
گرانی مکن زود ره گیر پیش | مخور بیش البته از حد خویش

سرون ای بی چشم و گوش و زبان | نکو بشنواند رز این مهربان

دوم قوم دیگر ز آزادگان | جوانان و یاران و هم زادگان

حریفان شایسته پر هنر | بسندیده اخلاق و نیکو سیر

حریفان روشن دل تازه روی | همه نکته گیران همه بذله گوی

بآواز چنگ و دف و نای و نی | شب و روز بر دستشان جام می عود

برسم ضیافت بتوسیع دور | بپای علم خوردن و دست خور

موافق بآیین هر قوم باش | بنقل و شراب و بانواع آش

بلطف عمیم و بلطف شریف | نگهدار حد ندیم و حریف

بهزل اندکی میل کردن رواست | که طبع جوان مایل هزلهاست

بجا خود بسندیده عقل نیست | اگر عاقلی هش خود بر مایست

با مثال و اشعار و ابیات خوب | روایات نغز و حکایات خوب

سماع خوش و نغمه دلگشای | علی الجمله شیدا ر و خوش دار جای

گروهی په دیگر ز آزادگان | همه پخته کاران و آغشتگان

ریاضت کشان در فنون هنر | ز اسرار مردان حق باخبر

ز دنیا و دین بهره برداشته | سر حرص و کین بی سپر داشته

خردمند پاکیزه اخلاق و خو | پرستنده رسم و راه نکو

بتعلیم شده ایشان بهره مند | برای زر زن و بخت بلند

برا بود در عنفوان شباب | دو تعلیم گوهر دو دره صواب

یکی با جوانان خود رای مست | دراوفتادن و دست دادن بدست

یکی با نصیحت گران کهن | مبارک قدم خوش دم و خوش سخن

جونک مغنه باهمبران بودمی   تماشاکنان می خوران بودمی
هوای مقامات پیران راز   مرا برفکندی ازان جمع باز
زیارت بصاحب دلان بردمی   نسیمی ازان کلستان بردمی
زفکرت بمقدار ادراک خویش   نم الوده می کردمی خاک خویش
بجود کرصد نهای کوشیار   زنور کران کردمی کوشوار
دم عیسوی زنده کردی موات   خضر بود می خورده اب حیات
ازان جمع جون رخت بربستمی   ضرورت باضداد بنشستمی
جوبرکف مدامت بود بردوام   نکهداشت باید زن خاص وعام
توهم ای پسر در سرای مجاز   جنان کاقتضا کرد با وقت ساز
بکوش ای پسر تا زمبدا کار   بنای طبیعت نهی استوار

طبیعت جو بر خم نشست راست   بر ستیدن می مسلم تراست
اکر عادت از ابتدا بد کنی   خلاف ره ورسم بخرد کنی
شود با توان عادت بد قدیم   بمانی زنبد در عذاب الیم
واکر خو فرا رسم نکو کنی   بدان از ابتدا رنج نیکو کنی
یکی بود در شهر تون بیش ازین   که از صحبتش خلق بودی حزین
نبودی دمی بی حریف و شراب   جو نعمان ولیکن ازو در عذاب
زمجلس بهرجان و حیلتی   نرفتی برون تا نخوردی لتی
عرض انکه برهرجه عادت کنی   بعادت ضرورت اعادت کنی
جنان رو ز مجلس که با عقل ورای   زمجلس توانی شدن باز جای
علامی جو عقل ورفیقی جو هوش   نیابی مکر خود بیابی بکوش
جو پیمانه برکش دیکر مریز   جو صف شکست بی توقف کریز
پیمانه

ستیزه مکن با زبردست خویش | سر عجز و بیچارگی دار پیش
چو تو جانب او نگه داشتی | برون آمد از عین جنگ آشتی

چو در خانه مهمان رسد ناگهاه | حجاب تکلف برافکن ز راه
نخست از تر و خشک و شیرین و شور | حدیث سلیمان شنیدی و مور
نه ما حضر پیشش بی عذر خواه | بمیل حریفان کن اول نگاه
کسی را که رغبت بود می بده | ابا کرده را لقمه پیشش نه
کباب حکیمانه سر جوش کی | مغولانه اما جگی مرغ کی
ز مرجان برآید بسکه ز دست | نباید در تقدبر نپسه بست
سماع خوش و مطرب تازه روی | سراینده نغز پاکیزه گوی
بساط مکان از بسیط مکین | خوش و تازه یعنی بهشت برین

ز شطرنج و نرد و کتاب احتراز | روا نیست در مجلس لهو و ناز
ولیکن نه چندان که وقت نشاط | ملالت بدید آید از انبساط
حریفانه اول بدفع خمار | برفق و مدارا شرابی بیار
چو کم شد بخار خمار از دماغ | شود روی پژمرده دل چون چراغ
بگسترد هنگام رغبت سماط | کند هر کس اکنون بخوردن نشاط
چو خوان برگرفتند و خوردند آش | مده می پیاپی موکل مباش
بهل تا شود آرمیده طعام | طبیعت تقاضا کند بر مدام
سه قومند کو را مجاز و رواست | ولیکن بجائی که حشمت وراست
بزرگی بود صاحب نهی و امر | بگیرد برو خرده ز زید و عمر
جوانی بود خوش نشین کم شراب | مراضی ز بیماری خرده یاب
چو منصف بود مرد صاحب وقوف | کس انگشت ننهدش بر حروف

چو رفتی ز مجلس سوی خوابجا / پس از خواب مستی بمجلس میا

بجائی که خوردی با دل شراب / نگهدار جا تا بهنگام خواب

چو مجلس ز جائی بجائی برند / پراکندگی در میان آورند

بمجلس بسر وقت مستان مرو / ستان پر ز سر مستان مرو

هم آنجا بخور باده بی داوری / گر آنجا روی ز سر مستان خوری

دو قوم و دو منزل دو نام سرند / بهر حال ضدان یکدیگرند

دگر ماندت رفت بی اختیار / مکن رو ترش شوره برمیار

بفرصت ز نا جنس پرهیز کن / بتلخی مکن شکر آمیز کن

گرت خوش بود ور نه خرم نشین / چنان کز تو خرم شود همنشین

ترش روی در هیچ محفل مباش / قدح نوش کن زهر قاتل مباش

سبک

سبک روح خود کی گرانی کند / فرشته صفت زندگانی کند

مکن مردمی مست در کوی و راه / که عیبی عظیمست در مستی تباه

نظر بیش گیر و پراکنده باش / نه هر کس که پیش آیدت بنده باش

کند آفرین بر تو اهل خرد / که پاکیزه گوهر چنین بگذرد

بمستی مکن از خدم باز خواست / چو هشیار گشتی ملامت رواست

بمستی و هشیاری از خود کنی / که جرم خطا کرده معفو کنی

خدا از تو خشنود و خلق از تو شاد / همینست بس آفرین بر تو باد

ببابان مستی سواری مکن / سبکساری و بیقراری مکن

تو مغلوبی و باره که باد پای / اگر عقل داری بجنبی ز جای

حذر واجبست از کمیت مدام / که هم بد رکابست و هم بد لجام

مکن تا توانی بنا جنس میل | منه خانه بنیاد بر راه سیل
بود صحبت ناسزا فی المثل | چو مستی که افعی نهد در بغل
ز جاهل بترس این مثل هم خوش است | که در زیر خاکسترش آتش است
حذر کن ز هم صحبت ناپسند | که از تخم حنظل محالست قند
بصابون بشوئی از فرومایه دست | وزان کالعقش با فرومایه هست
بکل از حریف معربد ببر | که از خود ندارد خبر چون شتر
بدان گر ندانی که معنی در وست | حریف وفادار پاکیزه خوست

اگر محرم راز داری نکوست | همه رونق عیش و عشرت از دوست
چه خوش روزگاریست با همنفس | حرامست بی یار همدم نفس

اگر

اگر صد حریفت بود همنشین | یکی راز دارت بباید یقین
زده امتحانش چو زر بر محک | شده پاک از آلایش شرک و شک
ولیکن که دارد کجا گوهر است | اشارت بعنقا همینست راست
بیاری توان کارها بیش برد | قدم خر بیاری نباید سپرد
بنو باده هر روز یاری مکن | بهم بر مزن عهد یار کهن
نه آسانست این قصه صحبت میار | که تو هم بیاری نشاید بکار

صبوح آفت مغز و ضعف دلست | ولی طبع برنا بدان مایل است
خوش آمد صبوحی طربناک را | خصوصا جوانان چالاک را
دم صبح دارد هوائی دگر | مقامات اخوان صفائی دگر
شنیدم که فرمان دهان عراق | هرآنگه که افتد صبوح اتفاق

برسم سخاوت بقدر یسار — کند از کم و بیش چیزی نثار
ولی دیر دیر افتد این اتفاق — چنینست این اهل عراق
ازان می که مستان ما میخورند — مقیمان بالا بر سنگ اندرند
نه ان می که هشیاریش در پیست — ازان می که مستی ادبی میست
که این می همه مفسدان میخورند — خورند اهل معنی و جان پرورند
چو می روح بخشی نیاید بدست — دریغا که در دست ناکس درست
مده خرس را آب خضر ای پسر — چو خرمهره بر خر نبندید گهر
چرا مغبیان میکنندش حرام — سخن راست بشنو بس از احترام
دریغست در کون خر ریختن — ازان شد سزای سر آویختن

بمستی سخاوت بود ناپسند — اگر عاقلی بشنو این طرفه پند

گرت بخشش از حد انصاف رفت — دریغا که نامت باتلاف رفت
سخاوت که از طبع خیزد جداست — تکلف سخا نیست عکس سخاست
بمستی اگر حاتم طی بود — چو بخشش کند نام بر می بود
بمستی ز چیزی که بخشنده اند — خطاهای مستان بسندیده اند
چو هشیار گشتی ببخش و بده — منه دار پر بر پسر هم منه
چو دستت دهد پای مردی نکوست — کرم کن کرم کار پاکیزه خوست
دا اگر تنگ دستی ز چرخ فراخ — حذر کن مبر شیشه در سنگلاخ
بمقدار سرمایه و دستگاه — بحق خود و مستحق کن نگاه
اگر شاه مستست اگر هوشیار — سخاوت کند از پی اختیار
نه ممکن که کاری بود ناپسند — کو از گنج دانش بود بهره مند
کسی کو گهر دار باشد چو میغ — چه نقصانش از بخشش بی دریغ

مخور ناشتا تا توانی شراب ‌‌ گر انگشت باید زدن بر تراب
کسی را که بینی غذا گشته راح ‌‌ نه بینی از او بیش خیر و فلاح

می ار بشنوی این نصیحت ز من ‌‌ عجب پهلوانست لشکرشکن
نماید که با تاختن اندکی ‌‌ پراکنده از هر طرف یک یکی
تو بی گیر او گر کنی بی درنگ ‌‌ برو تا زنی داو نه ایستد بجنگ
کمین کرده باشد سوار از هزار ‌‌ همه امتحان کرده روزگار
بترس از کمین کردگان زینهار ‌‌ حذر کردن از خصم واجب شمار

اطبا ز نقل اندک آورده اند ‌‌ بمقدار حاجت صفت کرده اند

گر اندک خوری میوه بهتر بود ‌‌ زیان کارتر میوهٔ تر بود
می اول که خوردی زبان میگزد ‌‌ اگر بس کنی حدتش میگزد
چو نقلی گرفتی بدندان تنگ ‌‌ گزاینده تشکن پذیرد بسنگ
بدندان حوالت مکن کار سنگ ‌‌ که بازش بگو سر نیاری بچنگ
تو هم از پدر ای پسر یاد دار ‌‌ که من از پدر داشتم یادگار
سپاس از خدا کندر شست و پنج ‌‌ ز دندان نه زحمت کشیدم نه رنج
مکن خسته دندان ببادام سخت ‌‌ که از نقل محکم شود لخت لخت
در بسته شکن بسنگ ای پسر ‌‌ در بسته نتوان شکستن بسنگ
ب
بسر
عجبتر ز می انکه هنگام جود ‌‌ گر آید ز کتم عدم در وجود
اگر در زمین نیز باشد دفین ‌‌ چو منخوان سر برزند از زمین
اگر شمه از کرامات می ‌‌ بگویم عجایب بجانی ز وی

بجائی کند دست گیری مست | که چون خوش نهد بر زمین شب دست

گذر بود مان بر براکوه تون | ز شهر آمدیم از سحرگه برون
مصاحب ز بر کونه جوقی سوار | کشیدیم القصه با تو بهار
دهی بود فی الجمله برداخته | ز بیداد ظالم برانداخته
شرابی که بر کوتلان بار بود | تلف شد ضرورت که ناچار بود
تهی تنگ و چنگ و ره فارس شش | حریفان پریشان زاندازه بیش
رزی بود در باز رفتیم درون | چه گویم که حالم تبه بود چون
درامد بخشتی سر پای من | خمی گشت پیدا ز روی چمن
خمی و چه خم انگهی بر شراب | شرابی و چه انگهی چون گلاب
زدم نعره و برفتم ز هوش | فتادند یاران اندر خروش

چو دیدند یاران فرو ماندند | دعا بر خداوند رز خواندند
درخت از زمین و شراب از درخت | برامد عجب نبود ای نیک بخت
کرامات محض است کز زیر خاک | برامد خمی سر بسر جان پاک
ز اقبال میخوار نبود عجب | روان گشته از چشمه یار العنب
یکی گفت روزی میخواره بین | که ناگه براید ز رز بر زمین
یکی گفت اگر صاحب بوستان | نیت خیر گر دست نیک استان
یکی گفت پیچان وقت گریز | نهادست خم و برفتست تیز
بشکرانه فتح بابی چنین | نهادیم سرها همه بر زمین
نهادیم سرها همه بر زمین | بشکرانه فتح بابی چنین
درونش نهادیم دانگانه | چو خم گشت خالی بشکرانه
سر خم چو در خاک کردیم راست | سر خود گرفتیم چالاک و جست

برون آمدیم از شبا بور مست | سراسیمه و داده دلها ز دست
مرا یار کی بود بس مهربان | خدایش برحمت کند این زمان
بطی داشت اندر بغل پر شراب | ولی پر نشاط و سری پر شتاب
فرو تاختی تا کاسه گیرد مگر | خطا کرد اسبش در آمد بسر
پیاده ز اسب و برخاست چست | سلامت شراب آبگینه درست
یکی گفت اگر مرد در پستم بدی | و اگر شیشه بر آب زمزم بدی
شدی زیر این مرکب شد تیز | همان خورد خورد همین ریز ریز
ندانی اگر هیچ بوئی بری | مقامات میخوارگان پر سری
کسانی که در بیخودی دم زدند | جهانی سبک جرعه بر هم زدند
زمستان حق برسر آرامی | که افسرده بیرون نبر دستی
حذر کن زمستان رندی پگاه | دو عالم بسوزد بیک برق آه

میازار دلهای مستان مست | که سرها ببرند بی تیغ و دست

مرا مرحبا با خویشتن بودمی | نه در مجلس و انجمن بودمی
در اوقات بودی زمان الطرب | دو شیشه سه من رانده روز و شب
در خلوت آباد بربستمی | بکنج خود آسوده بنشستمی
بهر موسمی خانه داشتم | حکیمانه پیمانه داشتم
برفع ملالت بدفع حجاب | روان کردمی کاسه پر شراب
در اشتها چون شدی باز باز | سبک کردمی لقمه خند کاز
بهر دقت مپسود نفس حقیر | ز اندک غذا ریزه ناگزیر
باوقات دیگر دل مست من | عنان بستدی مطلق از دست من
چو از عالم تن برون رفتمی | چو مجنون بجد جنون رفتمی

شبی هاتف از غیب آواز داد بصدر سعادت رسم باز داد
بمن گفت هان ای نزاری زار چنین چند باشی نزاری زار
بهم بر زدی روزگار صواب که چون چند خو کرده در خراب
مکن با عبارت سخنها نکی اگر عاقلی ترک دیوانگی
چو با شاهدان مقامات راز توان عشق بازید با عز و ناز
ازین زال دیوانه نوعروس چرا بر دباید فریب و فسوس
چو هم زانو و هم نشینان حور توانی چشیدن شراب طهور
حرامست با دام خوردن حرام در آغوش بیگانه خفتن حرام

الا ای جگرگوشگان پدر بخوانید این پند من سر بسر
بگوش خرد پند من بشنوید بآیات و تعلیم من بگروید

هنر باید آموخت از دربدر کم از کم بود مردم بی هنر
ملک زاده بی هنر دون بود اگر خود ز نسل فریدون بود
سخن خرده خرده منتخب کرده‌ام ز بسیار با اندک آورده‌ام
ز نوع سخن نغز اندکار که از استخوان مغز آید بکار
نگهدار عنوان بهنجار گوی که خوارست همواره بسیار گوی
زبان بازی و دست بازی بود که سر نامه جنگ سازی بود
بچشم جهان دیده دور بین بدین مختصر طرفه دستور بین
چنین نامه کردم آراسته ز بهر جوانان نوخاسته
ز هجرت گذشته ده و سه صد سر سال نوشته‌ام این رصد

الهی چو از نیستم آگهی که خیرست نیت بخیرم نهی

کرنا بسندی بر اقلام رفت حدیث می و مطرب و جام رفت

مگردان سیه روی چون دفترم با دراق طوبی بپوشان سرم

الهی ز دریای بخشایشم فروشوی دامن ز آلایشم

ز ما هرچه آید نشاید بکار جهان بگذر تو اید ز ما درگذار

الهی بفریاد جانم رسی دران دم که باشد دم واپسی

الهی نگیری بنا پاکیم که آلوده دامن بنا پاکیم

عنان را بدست هوا داده‌ام بسی بر معاصی رضا داده‌ام

خلاصم ده از کرده ناپسند برویم ار مغفرت در مبند

الهی عزیزم بعزت کنی برحمت ببخشی و رحمت کنی

گناهم بخیرات اهل صفا معادم بذریت مصطفی

تم بحمد الله و حسن توفیقه

دلا همواره تسلیم رضا باش — بهر حالی که هستی با خدا باش
خدا را دان خدا را خوان بهر کار — مدان تو با ورا انباز و یار
چو حق بخشد کلاه سربلندی — تو دل در دیگری هرچه بندی
خدا را باش اگر مرد خدائی — مکن بیگانگی گر آشنائی
حدیث دوزخ و جنت رها کن — پرستش خاص از بهر خدا کن
ترا گر هر دو گیتی برگزیدست — نه آخر بهر کاری آفریدست
ز تو جز بندگی کردن نشاید — که او خود جز خداوندی نیاید
بدین در هیچ اگر راهی نباشد — ازین به هیچ درگاهی نباشد

اگر لافی زنی هم لاف دین زن — همیشه دست در حبل المتین زن
بهر کاری مددکارت خداییست — دلیل راه دینت مصطفی است

سخن در نیکی گفتن و نیکی خواستن از خاص و عام

دلا پندم نیوش و دل در او بند — که نو نو به ز پیران کهن پند
از یرا اگر بخود تو راهی نخواهی — مکن کاری که بار آرد تباهی
چو در نیکی رضای کردگارست — به از نیکی مکن تا جای کارست
درون مستمندی شاد میدار — ز روز برگذشتن یاد میدار
مکن از حال مسکینان فراموش — چو داری مایه در سود آن کوش
چو از صحبت کند بر نفس تأثیر — بصحبت دوستان پر خرد گیر
دلت را راست کن گر راستکاری — که هست از راست کاری رستگاری
فزون خواهی بقا دل را میازار — که دایم دیر زی باشد کم آزار

مکن کاری که از نیکی بدر نیست
[illegible]

زاموزنده پند نیک بپذیر　　زنیکی گر بدت افتد فرا گیر

در کم آزاری و معونت نمودن و نیک گفتن

بیاد حق تعالی باش خشنود　　که خشنودی رضا حاصل کند زود
مبر بر کس حسد گر مال دارست　　که تو در رنجی و او شاد خوارست
طمع در هر چه بستی پای بستی　　چو دست از جمله شستی رستگی رستی
همیشه نیک خواه دوستان باش　　به نیکی کوش و آنگه در امان باش
چو بد خواهی بکس از غم نکاهی　　بهر کس نیک خواه از نیک خواهی
دلت را با مروت متفق کن　　اگر چیزی کنی با مستحق کن
مدد ده تا که حق یار تو باشد　　همه عالم مدد کار تو باشد
مروت نیست افتاده ببینی　　بره مانی و خود بر خر نشینی
رسکان باش و اندر نیکویی کوش　　مکن نیکی کس از دل فراموش

به نیکان عمر و ساز برگ خواهند　　بدانرا خلق عالم مرگ خواهند

در نیکی کردن و بردباری نمودن

بکس مپسند آنچه ناپسند است　　که واجب کشتن مار ار گزندست
مشو کس را مکن خانه برانداز　　بدانرا خلق کیفر کشد باز
مکن شیرین بدل مال یتیمان　　که از مالت بکاهد هم ز ایمان
برو با خلق خوش خو باش و خوش گو　　که خون از پرورش شد مشک خوشبو
گره با هر کسی مفکن برابرو　　به جز تو باشد از طبع ترش رو
مپندار از لب خندان زیانست　　که خندان رویی آخر رایگانست
فرو خور خشم اندر حال گرمی　　ز مومن خوش بود چربی و نرمی
حلیمی کن چو دانا در که تنگ　　گرت بر سر بگردد آسیا سنگ
مشو غره بزور بازوی خویش　　که باشد روز بازوش از پیش

که هر کو بد کند بد بود باد هم

که راز شدی و از شد خوبی
تواضع پیش گیر و تازه رویی

در شرح ناجنس متکبر و زندگانی با ایشان

ببر از جاهل ارچه خویشت باشد | که رنج او ز راحت بیشت باشد
ز نادان و ز ناجنس و ز ناکس | بشب بگریز و منگر هیچ از پس
مکن دل خوش بسود بیکرانش | که صد سودت نیرزد یک زیانش
حذر از مال دار پر تکبر | که مبرز کنده تر گردد خوشند
مکن کاری که نه کار تو باشد | گران در سر دل انگار تو باشد
تبرا کن ز شر بدفعل و بدنام | که بدنامت کند چون خود سرانجام
مکن صاحب سرا نمام و غماز | بکش دامن ز دزد خانه پرداز
مباش ایمن ز دست و چشم طرار | همه کس دزد دان کالا نگه دار
مکن همراهی کس نازموده | تفاوت دان ز دیده تا شنوده
منافق را مدان یار موافق | منافق را منافق دان منافق

در گفت و شنود با خلق و نیکی خواستن

سخن دانسته گو چیزی که گویی | خود آن دانسته بهتر گر نگویی
بمیدان فضیلت گر در آیی | مران بس گرم تا در سر نیایی
مگو چیزی با اهل روزگارت | که پرسد روزی از تو گرد کارت

که گر پرسند دارد شرمسارت

الماضی صحیح

سخن گوی

سخن بشنو نغز هر هنر جوی | نه زانسانی که خوش آید همی گوی

ناخوش

مگو بسخن که پاسخ ناخوش آید | جو آواز ده تا خوش برآید

مشو با خسروان گستاخ بازی | زبان هش دار تا سر در نبازی

سخن ناگفته کی باشد جو گفته | جو شد گفته کی ماند نهفته

بهر گفتار منما پیش دستی | مگو ناگفته‌ها رو که رستی

همیشه مشورت با دوستان کن | ز دشمن راز دل دایم نهان کن

جو خواهی کرد با کس دشمنی ساز | مفکن دوستی با او ز آغاز

مکن دوستی با کس سلیمت | دفا کردن بسر کاری عظیمت

بگفت زن منه گوش ای جوانمرد
که خندد زن بسی بر سبلت مرد

در ره دوستی و دشمنی و فا نمودن با اینان

مرنجان کس مخواهش عذر از پس | که بدکاری بود آزردن کس

برنجانندن کس هست آسان | بدست آوردنش باشد هراسان

مشکل همی دان

مکن قصد جفا گر با وفائی | ز سنگ طبعی بود گرگ آشنایی

در گنج معشت ساز کارست | کلید باب دولت بردبارست

ز تو فتق ار کلید اندر ربائی | همه درهای دلها برگشائی

جو بتوانی علاج درد کس کرد | میفزا از جفاش درد بر درد

سنان جور خنجر بر دلش کم زن | جو مرهم می نسازی نیشش کم زن

جو مردم زاده با مردمی باش | جه باید دیو بودن آدمی باش

در طمع کردن گوید

طمع بسیار کردن خواری آرد | نتیجه خواریش غمخواری آرد

مدار از کس طمع هر گر بحیری | شود خوار از توقع هر عزیزی

هر آن سختی که با تو روی بنمود | اگر آسان کنی آسان شود زود

در زندگانی کردن با خلق خدای

بخشش کوش اگر دستت دهد پر | مکن با سیم و زر بر کس تفاخر

بده جون داد نعمت کردگارت | که ماند بهر تو میراث خوارت

جو مردان پای محکم نه درین راه
ز آز و آرزو کن دست کوتاه
قناعت کن بنان خشک و خس
جو کردی از بروت سفله مندیش
سبکباری بود بار قناعت
کجا باشد جو بازار قناعت

بهر باری عجب از فاقه جو سیر
نکشتن با شکم چون ما و جوشید
طمع داری که سگ پیرو بیسی
جو بیرون قانع سلطان جو شی
بقانع شد اخلاقها سلطان غم
گر دنیا بیشتر گیرد بود دون

بیزدان ده چو در بخشش شتابی   بیزدان هر چه بدهی باز یابی

برآور حاجت درویش دلریش   بترس از روز حاجتمندی خویش

جوانمردی سعادت را دلیلست   ز هر کس در جهان ماند بخیلیست

سخی طبع ایمنست از دوزخ و نار   بخیل اندر سقر بنگر بشد گرفتار

باشد چه

منه در خانه گر نانی نداری   که مهمانرا بلطف آزاد داری

از در داری

چه بدتر خیر دیرا دیر کردن   چه خوشتر گرسنه را سیر کردن

مخور غم بهر رزق اندوزی او   که با هر کس روان شد روزی او

بتابستان مدد ده کوزه آب   زمستان آتشی و موضع خواب

در راحت رسانیدن خلق خدایی

مهین کاری که اندر زندگانیست   نکوخواهی و دوم راحت رسانیست

توگر توفیق داری همبر آن باش   نکوخواهی بکس راحت رسان باش

بلطف

بلطف و مرحمت دلها نگه دار   کس از دست و زبان خود میازار

بکار افتاده کار آموز میباش   بهر دلسوخته دلسوز میباش

علاج دردمندان کن بهر درد   که هر کس کو جراحت کرد دیدگرد

چو مرهم خسته رسان باش   بسختی جان کار افتاده باش

بسختی چاره بیچارگان باش

به پیری خدمت مادر پدر کن   جوانی و جنون از سر بدر کن

بپوی اندر جوانی راه یزدان   جوان خوشتر خدا ترس و خدا خوان

مزن طعن پریشان بر دل پیر   که گر یابی زمان گردی تو هم پیر

که پرورد دست مادر در کنارت   نه زد صد سالها تیمار دارت

در اختلاط کردن با مردم اهل و نا اهل

سعادت اختلاط زیرکانست   ز نادان گر رسد سودش زیانست

ز دانایان شنی ارزد جهانی   نیرزد صد سر نادان بنانی

زداناش پروران دانش پذیرند | چو شمعی کوز شمعی نار گیرند
ببر از صحبت داناکه دانش | کند تاثیر در تو از زبانش
بلطف خویش بهتر جو در نیت | که همچون خویش گرداند طبیعت
بیاموز انچه نشناسی تو ناچار | که هر کس نیست از اموختن عار
بشاگردی هر انکوشاد گردد | بود روزی که هم استاد گردد
سگ استاد را صیدش حلالست | ز جاهل کشتن حیوان وبالست
بران کن جهد تا دانا پذیری | که نادان خیزی از نادان بمیری
بنی ادم اگر ره دان نبودی | امورش بر همه حیوان نبودی
از انسانند کناس و کلابی | ولی زین بو از ان یک کند یابی

در اختلاط ناکردن با مردم نادان

چه خوش گفت ان خردمند سخندان | که روی از صحبت نادان مگردان

درخت

درخت انس با نادان بر نیارد | حضورش جز که درد سر نیارد
زبان پیدا کند گر سود خواهد | ندارد به که بر به بود خواهد
کسی چون عمر با نادان بسر برد | بداو نادان و نادان مرد چون مرد
چو از تو میگذارد دور باقی | غنیمت دان دوروزه عمر باقی
بسی سرها فرو رفته درین دور | درین قلزم نشان نه پیدا پس از غور
ترا اسباب عطاری فراوان | تو کناسی کنی کس را چه تاوان
کنون در باب چون توفیق داری | که بتوانی گذشته باز اری
لکو گر صحبت دانا زیانست | که گر یابی ز عمرت حاصل انست

در شروع کردن کارها و اختلاط در همه چیز

دوروزه عمر در دنیای فانی | نکوکن خلق و خوی ورنه کانی
بهر کاری سر رشته نگه دار | عنان یکبارگی از دست مگذار

تو در هر جا که در خواهی شدن باز نگه کن راه بیرون آمدن باز
مباش ایمن ز هر راهی و جاهی که دشمن بر کند کوهی بکاهی
مخسب ار چه بخوابت میل باشد بهر جا ره که از آب سیل باشد
شناور باش و ز هر آب مگذر که اندر آب پر میرد شناور
بگفتار زنان هرگز مکن کار زنانرا تا توانی مرده انگار
به پیران زبون کن دستگیری که در پیری بدانی قدر پیری

[illegible]

در تواضع و جای خود دانستن در انجمن

بدان خود را میان انجمن جای مکش مثل از گلیم خویشتن پای
مشو بر تر نشستن از پایه خویش طلب کن جنس خود همسایه خویش
بجای خود نشستن زان به که خوانند ز بالا تا که بازیرت نشانند
بسا پستی که او خردی پذیرد باخر منصب فرزین بگیرد

سدق

نگه

نگه دار از پراکندن زبان را میفکن در هلاکت جسم و جانرا
ز هزل و لاف تو ار آب خیزد مزاج سرد آب رو بریزد
جو شه دارد ترا در سایه خویش ~~طلب از جنس خود همسایه~~ خویش

منه پا پیشتر از پایه خویش

کند در خشم شه آتش فروزی مرو پیش زد آتش تا نسوزی
عجب کاریست کار پادشاهی درو هم قهر و هم لطف الهی
گهی نوشت برکف گاه زهرست گهی لطف است هم گاه قهرست

در صبر و شکر کردن در درویشی

بود قوت راهی بسلامت بدی از شر و ایمن از ملامت

باسلا

خلاف سر بزرگی کن بخردی درین ره ها نهادی دست بردی
جو مردان باش گر مرد خدائی رها کن زرق و سالوس دوتائی
که گر با نام و با ناموس باشی نباشی مردن سالوس باشی

همان بر خود جنبش میتوانی   ازو مانی بخود دیگر باز مانی
ز خود بینی حذر کن گر بدانی   خدا بینی اگر خود را نه بینی
یکی ترک نشست کن دعوی هستی   بدان از حق پرستی خود پرستی
فنا شد تا بهشتی گشت ادریس   ز خود بینی بلعنت گشت ابلیس
تو دیگر مبین با اهل طاعت   ز مستان گریه بینی در اطاعت
چه دانی حشمت در کنج خرابات   ز سوز و درد رندی در مناجات

دلیلانی که پنهانی راه بسند   سر بر مسکنت را بادشاهند
نهاده نام خود در ملک گدائی   دو عالم را زده خوش بشاهی
دو کون از در نظرشان عرصه داند   نظر از جانب حق بر ندارند
تو خود ماره دوان خویشی نداری   سر سودای درویشی نداری

جهان خالی ز مردان خدا نیست   نه کس را بنود انجه مرترا نیست
دغل بسیار مردان در میانند   ز بس اغیار از یاران نهانند
جو گنجند ان عزیزان در خرابی   طلب کن گنج پنهان تا بیابی
مرا نادان بحکمت تو مغرور   همی بلبل دهد با طبع محرور
ز ریشت جون نشت آسوده دارد   که دایم نیشش زهر آلوده دارد
برشک ار آز در معبود یابی   نه در دخویش مرهم زود یابی

در بیان دعوی و معنی

تو ای مدعی معنی بیاید   که دعوی دار بی معنی نشاید
نشان داری که از گل خار خیزد   بکن کاری که کار از کار خیزد
بدان ره را وانگه رهبری کن   ندیده راه ترک داوری کن
کس از مقصود و مقصد کی شود شاد   جو از اعمی بعمیا جوید ارشاد

خود

اگر تو طالب مردی طلب کن — به درد خویش هم دردی طلب کن

مزن بر دست و پای زد دین بوس — که در بار تو بندد زرق و سالوس

بجو مردی اگر پیمانت هست — مزن بر دست مرتد دامنی دست

درین بازار گاه پوز طرار — ازین کیسه بران کالا نگهدار

زنفس پر ضرر مریک یزیدی — بجبلت کرده خود را بایزیدی

همه گوئی شه لکان خدا یند — واگر پرسی ندانند از کجا یند

در بیان طلب کردن یاران اخروی

دلا یاری که طلب گر میتوانی — چنان یاری که بردی جان فشانی

گدای دوست گو از دوست نازد — چو کار افتد بجان جانرا بیازد

خنک انکس بود یار خردمند — که بتوانی گشود از پای دل بند

ندیدم در جهان یک دوست یاری — که از دل بر تواند داشت باری

ترا گر یافت شد یارا خبر کن — واگر نه این حکایت مختصر کن

چو یابی دوستی استحکمش نگه دار — به سستی دامنش از دست مگذار

چو کس را یار یکدل یار گردد — بهر ازار کی بیزار گردد

بماند قرن دیگر زندگانی — که تا هم سرد و گرمش دابدانی

باز دانی

نه بر هر لست و بازی کاردانی — نه آن یاری که دارد پر گرانی

بسازی در فراوان کار باشد — نه هر کس یار خود را یار باشد

در بیان دشمنی و دوستی کردن

بباید فرق کردن دشمن از دوست — که دانستن ز دشمن دوست نیکوست

کجا دشمن سرشت دوست باشد — که مغز دوستی بی پوست باشد

سگی کش یار تو پیوست جانی — به از یاری که دارد سرگرانی

نباشد عشق بی بیم دوستان را — چنان چون ذوق بی گل بوستان را

کسی کش آزمودی بازمایش / که بس باشد یکی بار آزمایش

همانست گر دو صد بار آزمایی / که نامد هرگز از مار آشنایی

نباید طبع مار آشوفتن را / نشاید مار بر سر کوفتن را

وگرچه دوست بینی راز و پوش / که دارد به ز تو راز ترا گوش

چه دانی تو که دشمن گردد آن دوست / بعمد از مغز اسرارت کشد پوست

همه کس رازداری را نشاید / درست از آب هر کوزه نیاید

در بیان قرض ناگرفتن از آنکه نوکیسه باشد

ز نوکیسه مکن هرگز درم وام / که رسوایی جنگ آرد سرانجام

مده زر بی گرو گر پادشاهی / که دشمن گرددت گر باز خواهی

بود یک رنجش از نادادن زر / صدش رنجت گر گویی بیاور

مده زر بی گروگان نیست بهبود / بشرط آنکه بستانی از و زود

اگر

اگر قرضی ستانی از بی هوش / چو کارت کرده گردد در ادا کوش

منه منت چو بر خوان تو باشد / گران شکرانه بر جان تو باشد

بخوان دیگران بخشش بحد کن / جوانمردی ز خوان و نان خود کن

ز مال خود رسان کس را امانی / بصید شیر در گنجد شغالی

لئیمی را که با امساک ماند / بس از مرگش زر اندر خاک ماند

مکن بسته چو حق در بر تو بگشاد / که چون رفتی رود چون خاک بر باد

در مذمت رباخوار

رباخواره ز اهل نار باشد / کجا از خلد برخوردار باشد

بود زشت و خبیث اهل رباخوار / شرف دارد بسی سگ بر رباخوار

صح ز سر تا پا بود چون جیفه مردار

چه ایمان باشد آنکس را که خواهد / که تا نانی خورد جانش بکاهد

بدان تا خود در دولت گشه نازد / کند درویش را خانه براندازد

بسا ممسک که نعمت جمع آورد — چو مرد اندوخته اش با دیگری خورد

بسا زر سود خور در پادشاهی — بسا گردند فرزندان گدایی

ربا خور را بسی دولت سرآید — و اگر خیری کند نه در خور آید

مخور نانش اگر خود نیم جانست — که گرد آورده خون مفلسانست

زمین و چرخ با عارند از وی — خدا و خلق بیزارند از وی

کند صد سال اگر دور نشینی — نه مالش دست گیر دلی خوشی

در بیان صناعت کردن

به از صانع بگیتی مقبلی نیست — ز کسب دست بهتر حاصلی نیست

بروز اندر بی سامان خوش است — شب در خانه سلطان خوش است

خودش دکان مایه که خواهد — برو افزاید انچه از وی بکاهد

بری از منت مردون و مرخس — تنی آسوده بی منت ز هر کس

سازد

بباز و حاصل از دوت فرزند — خورد خوش با عیال و خویش و پیوند

رسد صد برکت از کسب حلالش — بیفزاید خدا در کسب و مالش

خوش شد خفته ایمن در شب تار — چو روز آید رود بازار بی کار

بطاعت تا ز مستقبل بماضی — خدا راضی و هم از خلق راضی

نظ بمستقبل ز ماضی

ز کسب دست نبود هیچ عاری — بر از مکسب نباشد هیچ کاری

سر صانع بگردون بر فراز است — سلاطین را بصناعان نیاز است

در بیان دهقانی کردن

ببین صناع عالم دهقانند — که وحش و طیر را راحت رسانند

ز صانع رایگان نفعی نخیزد — ز دهقان عاقبت چیزی بریزد

جهان را خرمی از دهقانست — از او گر باغ و کشت و بوستانست

ازین به بانی آدم چه کارست — که از آدم در جهان این یادگارست

براحت از دهاقین مرغ و مورند ‌‌ همه کر آدمی دیگر ستورند
اگر دهقان چنان باشد که بایذ ‌‌ سبک گویی از ملایک در ربایذ
اگر جویای قحط نان نباشد ‌‌ کسی را پایه دهقان نباشد
نکاه اندیشه مردان کارند ‌‌ عرق ریزند و قوت خلق کارند
کلید رزق و قسمت سخت در مشت ‌‌ چراغ دلفروزی در ده انکشت
مدنی عاقلانه تخم کشتند ‌‌ بعقبی در کل باغ بهشتند

در فضیلت انبیا و اولیا و حکما

سه قوم اندر جهان اشرف تر ایند ‌‌ زمردم انچه خاصانند ایند
نخستین مایه برتر انبیا راست ‌‌ وزان پایه فروتر اولیا راست
سوم مایه حکیمان جهانند ‌‌ که اسب دانش از دریا جهانند
دگر باشد عوام الناس مردم ‌‌ بزخم نیک گر چون مار و کژدم

بزرگند انبیا برگزیده ‌‌ مراتب دیده در حقش رسیده
سوی حق الیقین ره انبیا راست ‌‌ کمال معرفت مر مصطفی راست
ندارد زانبیا کس پایه او ‌‌ شرف بر مرد و کونش سایه او
بدان پایه رسیدن نیست کس را ‌‌ بهرزه کس چه پیماید هوس را
ولیکن اولیا را غیر از انست ‌‌ مر انشانرا درج عین الیقینست [margin: العیانست]
رهی کانها ندیدند پاک کردند ‌‌ حکیمان ان بعلم ادراک کردند
خوشت باش در حکمت سرافراز ‌‌ بگنج معرفت دایم سرافراز

[illegible]

حیا اصلست اندر ذات انسان ‌‌ که دارد آدمی را آدمی سان
حیا و عقل و ایمانند باهم ‌‌ زیکدیگر بنشر دارند یکدم
بود دانند معراج اشکارا ‌‌ حیا و عقل و ایمان مصطفی را

بگزین انچه خواهی

اجازت یافت از فضل الهی — که زین سه چیز نیکوتر چه خواهی
چو شنید این خطاب از کردگار او — ازان سه عقل را کرد اختیار او
بگفت ایمان بعقل اید گروگان — حیا گفتا نباشم دور از ایمان
چو خواجه بازگشت اندر درگاه — حیا و عقل و ایمان دید همراه
کسی کو راست با عقل آشنایی — کجا تن در نهد در بی حیایی
حیا پیش آر که ایمانت باید — که ایمان بی حیا کی رخ نماید
حیا باید که دارد ادمی زاد — که لعنت بر وجود بی حیا باد

در نصیحت کردن سیاحت

چه بندی در رباط پر خطر دل — مسافر تا بکی تا کی بمنزل
پلست این دهر تو بروی روانی — نسازد خانه بر پل کاروانی
چو خواهی زین سرا رفتن یکی روز — شب تاریک را شمعی برافروز

مجرد

مجرد باش چون عیسی مریم — تبرا کن چو ابراهیم ادهم
تو پیش از مرگ از بستان گذر کن — سرا و باغ و بستان را دگر کن
که گر با مال و گر با جاه و گنجی — بماند رفت ازین دیر سپنجی
ده دگر تو جاودان نماند — جهان را کارها یکسان نماند — حالیا
چو عیسی را ره با آسمان نیست — جهان یکسر چراگاه خرانست
همه دون بگذرد این عمر چون باد — تو خواهی غم خور و خواهی باش دلشاد
سرای عاریت بر کس نماند — همه کس دامن از وی برفشاند

بسا شاهان با دولت که دیدیم — بغیر از انکه در دفتر شنیدیم — دو رسم خسم
همه در خاک رفتند و غنودند — تو گویی در جهان سر کرده بودند
ز رفتن شان بخاک اندر کسی نیست — دگر گویی بخاک اندر کسی نیست

نه سلطان و سپه را بازیابی | نه از میر و ملک آوازیابی
جهان چون قحبه بر سنج در دست | که هرگز او وفا با کس نکرد است
یکی شد دیگر آمد جای بگرفت | همو را مرگ ناگه دیگر جای بگرفت
بس این چندین غرور و مال بر جست | ز منعم وقت مردن زار بگریست
کی هوشنگ و جم کو سلم و کو تور | کی شاهان دعوی دار مغرور
همه زین خاکدان اندر گذشتند | بدند از خاک و باز آن خاک گشتند
بریدند از سرای فانی امید | نماند جز خدا باقی و جاوید

در بیان طریق بزرگان

چه خوش خوبست دیدار بزرگان | شده چون یوسف اندر چنگ گرگان
همه خودبین تر از فرعون مغرور | چو نمرود از بزرگی پشه رنجور
ملک چون حاضر آید تا که از در | گروه دیو بینند در برابر

یکی چون افعیان سینه خسته | یکی چون عقرب دم بر شکسته
چو نزدیک یار کس چون یار خواهد | دلش را غصه از جان بکاهد
چه حاصل خدمت این قوم کردن | بغیر از غصه و اندوه خوردن
اگر یکدم شوی غافل از ایشان | دل جمعت کنند از غم پریشان
برو در طاعت معبود میکوش | اگر داری تو عقل و دانش و هوش
ز قول موسی ار راضی نباشند | ز گوساله خدائی بر تراشند

در فضیلت قناعت واستغنای آن صفت

بدان گنجی نه از گنج قناعت | غنی حالست مرد این صناعت
همی گویم من این را جان نیست | که چون من در جهان سلطان نیست
چه بودی گر گزیدستی ز مخلوق | سر خلوت نشستن بودی بعیوق
ار بعت این که هر ده درم زر | شوی با خاک کوچه تو برابر

اگر اصحاب کهف آید بر ایشان
نبینی سگ از ایشان از نظرشان
نیابی [illegible] آواز بینند
سلیمان را جواب باز بینند
اگر گوید جواب [illegible]

بیاورند عیسی را بخواری
سم خر او بند از خاکساری

اگر درویش وگر شاه و امیر است | یکیتی از کفنی ناگزیر است
مرا گنجه خورش بودی و پوشش | بمدح کس نبودی جد و کوشش
به یمگانم که بودی موضع خواب | سر کوه صفا و چشمهٔ آب
امیدم هست از الطاف مردان | خداوندا تو نومیدم مگردان
که ساکن دارم در کنج خلوت | بلطف خود بده ما را تو عزت
درونم را بنور خود صفا ده | دلم را راه نعت مصطفی ده

شیرکان

بگفتم بیت سیصد از دل پاک | همه گوشندگان طبع دراک
طبیعت داده آرایش تمامش | خرد کرده سعادت نامه نامش
تمامست این نوکر با عقل و هوشی | چو در گوش کندی و بکوشی
کسی کز عقلش پند است در گوش | چو برخواند کند از دل فراموش

بسفتند
زمن در سخن را تا ربستند | زتیغ اختر سخن در کار بستند
در این گنج را بر تو گشادم | کلید گنج در دست تو دادم
ز زهراب سحر
چشانیدم مذاق راز شراب | که تا خوناب بشناسی ز شوراب
که تا دانی
بچشم جان ببین روی معانی | اگر معنی ز صورت باز دانی
سعادت یار خواهی در همه کار | حدیث ناصر خسرو نگه دار
ازین
بدین پند آنکه بر جانش فرج نیست
مکن عیبی که بر اعمی حرج نیست

تم

H۸

جام جهانی

عرش
كرسى
فلك اطلس
فلك منازل
فلك كيوان
فلك مشترى
فلك مريخ
فلك شمس
فلك زهره
جسم كل
شكل
هيولى
طبيعت كلى
نفس كلى
عقل اول
القابض
الحى
المحيى
المميت
العزيز
المبين
المحيط
المصور
النور
الرزاق
القوى
الوجود الاضافى
كرة الوجود
الحيوة العلم الارادت القدرت السمع البصير الكلام
قاب قوسين الوجود والامكان مرج البحرين يلتقيان مرج البحرين
الارض الاستعدادات ومحيط انوار الالهية
الملك

حمد بیحد و شکر بیعد سزای ذاتی که وحدتش منشی احدیت و واحدیت
شد و مرآت ازلیت و بدایت گشت و رابطهٔ ظاهریت و باطنیت
و واسطهٔ اولیت و آخریت آمد که حد فاصل اشارت بندوست
و برزخ جامع عبارت از وست و حقیقت محمدی خود اوست
و ثنای بی نهایت قرین حضرتی که بتعیین اول و تجلی اول که متضمن
شعور بود بکمال ذاتی و اسمائی اجمالا شامل اعتبار وجود و علم
و نور و شهود بود باعث تعین دوم شد و تجلی اول که متضمن شعور بود
بکمال اسمائی تفصیلا و تجلی دوم که از حقیقت واحدیت بود
تعیین تعیین مرتبهٔ الوهیت کرد که شامل ظاهر وجودست که

وجوب وصف خاص اوست و شامل ظاهر علمست که امکان
از لوازم اوست و شامل حقیقت انسانیت که برزخیت
من الوجوب والامکان و صلوات نامیات بر مهتری که
حقایق ارواح و اجسام تفصیل حقیقت روح و جسم اوست
و او حقیقت روح و جسم اجمالا جمیع و بر آل و اولاد و اصحاب
او باد که حاملان عرش شرع او بودند و ناقلان نقش اصل
و فرع او رضوان الله علیهم اجمعین   طایفهٔ دوستان که طالب
علم توحید بودند و مجد قدم تحقیق و تجرید و از الفاظ ائمهٔ این طایفه
ایشان ابرار دانستن حاصل نمیشد و از کتب ایشان فهم و عبارت
آن قاصر بودند ازین فقیر التماس کردند که رساله که جامع کلیات
علم توحید و مراتب وجودی باشد بسازد و از برای تفهیم هر مرتبه

دایرهٔ پیرداز و صورت هر مرتبه را بدین نمای و مفاتح صور محسوسات
در خزاین معانی و معقولات بگشای و این آیات را از شاخسار
قرآن از نفس رحمان بلبل‌وار بسرای که وفی انفسکم افلا تبصرون
التماس ایشان را اجابت کردم و بعد از استخاره باتمام آن
مشغول شدم و رساله را نام جام جهان‌نمای کردم امید بحضرت بیچون
چنانست که این مختصر را از خطا و زلل نگاه دارد انه علی ما یشاء قدیر
و بالاجابة جدیر و این رساله مشتملست بر دو دایره مشتملست
بر دو قوس و خطی که برزخست بین القوسین دایرهٔ اول در احدیه
و واحدیه و وحدت و اعتبار وجود و علم و نور و شهود و تجلی
و تعین اول دایرهٔ دوم در ظاهر وجود که وجوب وصف اوست
و ظاهر علم که امکان از لوازم اوست و برزخیت ثابته که حقیقت

۱۲۱

انسانیست که برزخیست بین الوجوب و الامکان و تعین و
تجلی ثانی دایرهٔ اول در وحدت و واحدیت و وحدت
و اعتبار وجود و علم و نور و شهود و تعین و تجلی اول بدان
ایدک الله بروح منه اول که هنوز حکم ظهور در بطون و واحدیت
در احدیت مندرج بود و هر دو در سطوت وحدت مندمج نام
عینیت و غیریت و اسم و رسم و نعت و وصف و ظهور و بطون
و کثرت و وحدت و وجوب و امکان منتفی و نشان ظاهریت
و باطنیت و اولیت و آخریت مختفی بود شاه خلوتخانه
غیب هویت خواست که خود را بر خود جلوه دهد اول جلوه
که کرد بصفت وحدت بود پس اول تعینی که از غیب هویت
ظاهر گشت وحدتی بود که اصل جمیع قابلیاتست و او را ظهور ر

و او را ظهور و بطون مساوی بود و باعتبار آنکه قابل ظهور و بطون
نیز بود احدیت و واحدیت را مظهر آمد چه احدیت و واحدیت
منتشئین اند ظاهر نمیشوند الا به نسبتی که رابطه باشد بینهما و آن
نسبت وحدتست پس احدیت و واحدیت ازو منتشی شدند
چنانکه محبیت و محبوبیت از محبت و عاشق و معشوق از عشق
و باعتبار وسطیت او مر طرفین را اسم برزخیت بروی اطلاق
کرده میشود و این وحدت عین احدیت و واحدیتست چنانکه
عالم و معلوم و علم در مرتبهٔ ذات زیراکه در ان مرتبه عالم
خودست و معلوم خود و علم هم خودست اما چون نظر بر عالمیت
و معلومیت و علم میکنیم میگوئیم که علم نسبتست بین العالم
و المعلوم و احدیت و واحدیت و وحدت را نیز بدین قیاس میکن

زیراکه وحدت را دو اعتبار است یکی من حیث اسقاط التعدد
و النسب که ذات را باین اعتبار گویند و یکی من حیث اثبات
التعدد و النسب که ذات را باین اعتبار میگویند پس وحدت
حکم وسطیه دارد میان الاعتبارین با وجود آنکه غیر طرفین خود است
و از برای تفهیم این مرتبه و استقرار او در ذهن دایره انشا کرده
میشود چنانکه می بینی و صورت دایرهٔ اول اینست

واین دایره مقوس کرده میشود به دو قوس بواسطهٔ خطی که ما
راست در وسط او مقوس کرده میشود به دو قوس قوسی
ازان مسماست باحدیت وقوسی دیگر بواحدیت وان خط وسطانی
که برزخست میانهٔ قاب قوسین وباعتبار آنکه حامل تجلی اول است
مسماست بحقیقت محمدی صلوات الله علیه وسلم دو قوس
واحدیت منقسم کرده شد بچهار قسم واعتبارات اربعه که وجود
وعلم ونور وشهود است در اقسام اربعه که در قوس واحدیت
ثبت کرده شد زیرا که حق تعالی بآن تعین اول که وحدتست
بر خود تجلی کرد وخود را یافت وبا خودی خود دانش حضوری بود
بی توهم تقدم واستتار وفقدان وغیبت واین یافت
وجدانی وپیدا کنندگی وشهود که کثرت اعتباری اند در قوس

واحدیت ثبت ناکردن انسب است از قوس احدیت واگرچه
اعتبارات دران حضرت از یکدیگر ممتاز نیست شد بل عین
یکدیگرند ودیگر بدان که از تجلی اول متضمن کمال ذاتی وکمال
اسمائیست بر طریق اجمال وکلی چه بر طریق جزوی وتفصیل تماما
موقوف بر تمیز حقایق چنانچه بیان کرده شود بعد ازین وبحکم
غلبهٔ وحدت تمیز حقایق را دران حضرت گنجی نیست وغنای
مطلق لازم کمال ذاتیست ومعنی غنای مطلق آنست که
هرچه در صدد تفصیلست الی الابد ازلا اورا مشاهدست شهودا
کلیا وبدان شهود کلی مستغنی است از تفصیل پس اینجا
کمال اسمائی باشد واین کمال مشروطست بر عالم تفصیلا
ومنوطست برادم اجمالا بعد از تفصیل ونزد ذات من حیث

الاسماء والصفات مقتضی آن بود که چنانکه خود را بر خود مجملا جلوه
کرد مفصلا نیز جلوه کند که این جلوه کمال دیگریست چنانکه وجدان
وحضور و نور ذات وظهور نور ذات فی نفسها مجملا حاصلست
مفصلا نیز حاصل شود و مفصلا حاصل نمیشود الا بتمیز حقایق بعضها
عن بعض و به ثبوت حکم غیرت نیز ولو بنسبة ما، و در ان حضرت
تمیز و غیرت را اصلا راه نیست پس کمال مذکور که مطلوب بود
متوقف شد بر نفس تجلی دیگر پس متعین دیگر تجلی کرد و این
تجلی از متجلی بر طریق نفس منبث از باطن متنفس ظاهر گشت
که بان انبثات جمیع حقایق الهی وکیانی ذاتی از یکدیگر
متمیز شدند و جمیع آنچه در صدد تفصیل بودند درین تجلی ثانی
پدید آمد بر ترتیب و این نفس بر طریق ابر رقیق که اندکی قرص

آفتاب را بپوشاند و آنچه از نبی صلی الله علیه و سلم سوال
کردند که این کان ربنا قبل ان یخلق الخلق قال کان فی عماء
ما فوقه هواء و ما تحته هواء اشارت بدین مرتبه است
و قاعده چنانست که در ظاهر ابر را ابر فوق و تحت هوا باشد
هوا را نفی فرمود کردن فی قوله صلی الله علیه و سلم ما فوقه هواء
و ما تحته هواء تا سایل از عماء ابر ظاهر فهم نکند زیرا که این مرتبه حجاب
واحدیت را عماء از جهت ان خوانند که آفتاب وجود حقیقی را
بظهور خویشتن اندکی مخفی میگرداند و این مرتبه را تعیین و تجلی
ثانی و مرتبه الوهیت و اسم الله و فلک الحیواة و عما میگویند
و چون ثانی مرتبه وجود است حرف ب نیزش میگویند و درشبی
که این مسطور صادر میشد در سنه خمس و ثمانین و سبعمایه در خواب

دیده شد که شخصی از کاملی روایت میکرد که اگر نه حرف ب
بودی خلق حق را عیان میدیدندی و معنی حرف ب پیش اهل
معارفه اسرار سبب است و سبب حجاب مسبب است
چنانکه دلیل که حجابست مدلول خویش را و صنع که حجابست
مر صانع را و اگرچه که از وجهی دیگر معرّف اوست و بعضی دیگر
گفته اند که بالبا ظهر الوجود و بالنقطه یتمیز العابد عن المعبود
و چنین گفته اند که مراد باین وجود وجود حقیقی باشد باین معنی که
ثانی مرتبه وجود نیست مظهر وجودست پس وجود بدو ظاهر شده
شده باشد و می شاید که مراد باین وجود فی قوله بالبا
ظهر الوجود وجود موجودات باشد باین معنی که موجودات
باسرها بحرف ب ظاهر و موجود گشتند و چون ظهور

این

این تعین و تجلی ثانی نفسی از عین تجلی اولی بود لاجرم بصورت
او ظاهر گشت چنانکه او مشتمل بود بر احدیت و واحدیت
و برزخیت این مرتبه نیز شامل گشت بر وحدت و کثرت و
برزخی فاصل و جامع بینهما که وحدتش را ظاهر وجود میگویند
که وجوب وصف خاص اوست و کثرتش را ظاهر علم میگویند
من حیث تعلقه بحقایق الکونیه که امکان از لوازم اوست
و این ظاهر وجود را که درین مرتبه ثانی صورت احدیتست
وحدتیست حقیقی از سرایت احدیت در وی و کثرتیست
نسبی از سریان واحدیت که این وحدتش باطن ظهور وجود است
که شامل شئون کلی و اعتبارات اصلیست و کثرت نسبی این
منشأ اسما و صفاتست و این ظاهر علم را که درین مرتبه

ب مشتمل

وجودیست دوم صورت واحدیست کثرتیست حقیقی از سرایت
واحدیت دروی وحدتیست نسبی مجموعی از اثر سریان
احدیت دروی که آن کثرت حقیقی را اعیان ممکنات و حقایق
کونی میخوانند و آن وحدت نسبی مجموعی را حضرت ارتسام
و عالم معانی میگویند بحر امکان که در قرآن نون کنایت ازوست
و اشارت بدوست و اما آن برزخ که درمیان ظاهر وجود
و ظاهر علمست انسانیست و از برای تحقق این مرتبه دایره
مشا کرده میشود چنانکه می بینی

دایره دوم و ظاهر وجود که وجوب وصف خاص اوست
و ظاهر علم که امکان از لوازم اوست و برزخیست که حقیقت انسانیست
و این دایره هم متقوس کرده شده و دو قوس بسبب خطی که
ما راست تنها و قوسی بظاهر وجود مخصوص کرده شد و

و قوسی بظاهر علم و خطی وسطانی که درین مرتبه صورت برزخیت
اولی است حقیقت انسانی چنانچه پیشتر ازین گفته شد و چون
قوس ظاهر وجود باعتبار کثرت نسبی منشاء اسماء الهی بود
نصف وسط اسم الهی کلی دروی ثبت کرده شد و چون قوس
ظاهر علم باعتبار کثرت حقیقی منشاء حقایق کونی بود نصف
وسط اسم کونی دروی ثبت کرده شد بعد نصف وسط
حرف و چون حقیقت انسانی هردو را شامل بود و جامع لاجرم مظهر
اسم جامع شد و این نصف وسط حرف الهی و کونی انست
که از نفس رحمانی که عبارت از تجلی ثانیست ظاهر گشته است
از عالم و ماسوی الله و کاینات و موجودات ظهور این حرف
کونیست از نفس رحمانی و ظاهر ست حق عبارت ازین نفس است

و این نفس با حروفی که ازین نفس ظاهر گشته اند در باطن متنفس
عین اوست پس ازین حروف با این نفس که اکنون ظاهر ست
حقیقت در باطن بوده است بل عین باطن بوده است و
ازان روی که باطنیت اولست چنانکه ازان روی ظاهر ست
اخرست و کثرتی که بحسب ظاهر ست قادح وحدت نیست
چنانکه میگویی زید را مثلا سرست و پا و دست و چشم و گوش
و بینی و روح و قلب و نفس و عقل و حواس و اعضا و قوای
ظاهری و باطنی که در حد و حصر نمی آیند و این مجموع زیدست
و کثرت این مجموع موجب کثرت زید نمیشوند پس این تجلی ثانی
و حروف نفس رحمانی نیز که ظاهر ست حقیقت موجب تکثر
وحدت حق نمیگردد و اگرچه ظاهرا کثرتی مشاهدست مثل عقل

کل و نفس کل و طبعت کل و جوهر هباکه هیولیست و عرش
و کرسی و افلاک و املاک و ارکان و مولدات و انواع هر جنسی
و افراد هر نوعی که در حد و حصر نمی اید چنانچه در زید گفته شد
که روح و قلب و نفس و عقل و حواس و قوای ظاهری و باطنی
بلکه حق مجموع این همه است و اگر شخصی مثلا دست زید گیرد
و گوید که این زید است و هر عضوی را از اعضا و هر قوتی را از قوای
ظاهر و باطنا که میگیرد یا فرض میکند و میگوید که این زید است
این معنی خطا باشد چرا که اعضا و قوا چون حصر ندیس یک زید را
چندین هزار دیده باشد و این بر خلاف واقع است چرا
که زید معنی این مجموعست زانکه هر یکی از این اجزا و قوای زید است
علی حده و غایت ما فی الباب انچه او میگوید و دیده است عضوی

از اعضا و جزوی از اجزای و قوتی از قوای زید است پس برین تقریر
و تقدیر هر که عقل را گوید که خداست و نفس را گوید که خداست
و طبعت را و عرش و کرسی و فلک و ملک و نجوم و کواکب
و شمس و قمر را چنانچه در ابتدا ابراهیم گفت علیه السلم فی قوله
تعالی حکایه عنه فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما
افل قال لا احب الافلین و همچنان حما در الابل ما هر چیزی
که هست گوید که خداست این معنی کفر و زندقه باشد چون سخن در آنست
که این مجموع شی واحدست نه انکه هر یکی از این مجموع این مجموع باشد
و لهذا میفرماید که هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن و
عالم حدثان که اسم سوائیت و غیریت بروی اطلاق میکنند
بر دو قسم است عالم لطیف و آن عالم ارواحست و عقول

ونفوس وعالم کشف وان عالم اجسامست که ان محیط عرشست
تا مرکز خاک وان هردو عالم بتمامها درین دایره ظاهر میشود وجه
این دایره اشارتست بتجلی وتعین ثانی که ان نفس ر
رحمانیست وتفصیل وذات عالم ارواح واجسام تا انسان
که جامع کلست وان بیست وهشت حرف نفس رحمانیست
که درین دایرهٔ دوم ثابتست پس این دایرهٔ محیطست بر جمیع
عوالم در وی ثابت اند وبروی ظاهر در رق منشور که در قران کتاب
از انبساط این نفس است وکتاب مسطور اشارت به ثبوت
عوالم در وی وصراط ومیزان وجنت ونیران در حیطه این دایره
اند چنانکه در حدیث امده که ارض الجنة الکرسی وسقفها عرش
الرحمن ومنها تتفجر الانهار وعرش وکرسی وسبع سموات

که

که مراتب ودرکات هفت گانه دوزخ خواهند بودن که حد
ان از مقعر فلک منازلست تا اسفل السافلین هر یکی حرفست
از ان بیست وهشت گانه نفس رحمانی که در قوس ثانی این
دایره ثابتست چنانکه گفته شد مکررات وان بیست وهشت
اسم کونی که در قوس ظاهر علمست کلمات عالم ارواح واجسامند
وهر یکی رانیز دایره است محیط بر خود وبانی که در حیطه اوست
محیطست بر مادون خود اگرچه محاط مافوق خودست چنانکه
احاطت عقل کل بر جمیع عقول واحاطت نفس کل بر جمیع
نفوس ما وجود انکه نفس کل محاطه عقل کلست وطبیعت کلیه
که محاطه نفس کلست وجوهر هبا وعرش محاط این مجموع ومحیط
بر کرسی وان بیست وهشت اسم الهی که در قوس ظاهر وجود

ب

ثابت اند همچنان اسما کلیات الهی اند مرکز نقطه دایره است
محیط برا جزائی که مادون اجزای اوست چنانچه گفته شد در قوس
ظاهر علم و هر چه جزوی در حیطه کل خود مستغنی است از الهی
و کونی و کلیات اسمائی کونی در قوس ظاهر وجود و قوس
ظاهر علمست اسما تعینات الهی و کونی کلی و جزوی بی حد
و حصر ظاهر گردد هر اسم کلی الهی مظهر اسم کونی کلی باشد و رب او
و هر اسم کل کونی مظهر اسم کلی الهی باشد و مربوب او و ظاهر
و همچنان هر اسم جزوی الهی مظهر و رب اسم جزوی کونی باشد
و آن اسم جزوی کونی مظهر و مربوب او و ظاهر وجود مظهر ظاهر علم
باشد و ظاهر علم مظهر ظاهر وجود و حقایق الهی مربوط در ظهور
بحقایق کونی و حقایق کونی مشروط در وجود بحقایق الهی و تمیز هر دو جانب

منوط بحقیقت برزخی انسانی اما حقیقت انسانی که عبارت
از برزخی که منشی قوسین است و فاصل و جامع احاطت
بر جمیع حقایق الهی و کونی دارد بر خلاف جمیع حقایق که
ایشان را آن احاطت که او راست نیست بلکه بغیر آن اسمی که
رب ایشانست نمیدانند و جزوی را تسبیح و عبادت میکنند
و آیت و علم آدم الاسماء کلها دلالت بر جمعیت میکند
چون نظر کنی قوس ظاهر وجود و ظاهر علم باطن و ظاهر این
حقیقت انسانیست می بینی که جمیع حقایق الهی و کیانی را محیطست
و جمیع اجزا و قوای روحانی اوست و او بحسب جمعیت کلی
مجموعست پس سجود ملائک او را خضوع جزو باشد مر کل
خود را و اما اجناس عالیه صفات حق مثل حیات و علم و ارادت

و قدرت و سمع و بصر و کلام که حقایق ایشان هم درین برزخ ثانی
ثابتست و هر یکی بر دیگری مشتمل بر اندک تمیز و آن برزخی که بین
الاحدیت و الواحدیتست باعتبار جامعیت او مر تجلی اول را که
اول ما خلق الله نوری که حقیقت محمدیست صلی الله علیه و سلم
و این برزخ ثانی چنانچه گفته شد صورت اوست و حقایق
دیگر کاملان از انبیا علیه السلم هم درین برزخ ثانی ثابتست
که عین اوست چنانچه حقیقت محمدی صلی الله علیه و سلم عین
برزخیت کبریست و آن برزخیت کبریست و آن برزخیت کبری
که اول قاب قوسین احدیت و واحدیتست غایت معراج
محمدیست صلی الله علیه و سلم و او ادنی اشارت باینست
باتحاد قوسین احدیه و واحدیه بواسطه اکتتام برزخیت که انقسام

دایره بود و قوسین در سطوت نور تجلی ذات و آن برزخیت ثانی
صغرا که قاب قوسین ظاهر وجود و ظاهر علمست غایت معراج
انبیاء دیگرست علیهم السلم و نسبت با ایشان نیز قوسین ظاهر وجود
و ظاهر علم متحد می‌گردند که تجلی ثانی با ایشان مخصوص است
عبارت ازان اتحادست بواسطه اختفای برزخیت در شدت
ظهور نور تجلی ذات لیکن بحکم غلبه یکی از امهات صفات سبعه
که حقایق ایشان در برزخ ثانیست که آثار آن غلبه در کتب و احکام
و اوراق و مشارب ایشان ظاهرست و سخن درین دایره
و اسرار آن نهایت ندارد و برهمین اختصار کنیم که وقت عزیزست
و کار مهم تر ازین در پیش و الله یقول الحق و هو یهدی السبیل
تم

آفتاب وجود کرد اشراق / نور او سر بسر گرفت آفاق
سر فرو کرد پرتو خورشید / در منازل ز هر دریچه و طاق
مطلق آمد بجانب تقیید / گشت تقیید عازم اطلاق
هر که بد جفت ظلمت عدمی / کرد نورش ز جفت ظلمت طاق
مدت رزق بر دوام رسید / تا عدم را وجود شد رزاق
کاروان وجود گشت روان / جانب چین و هند و روم و عراق
مجتمع گشت با وجود عدم / اجتماعی قرین بوس و عناق
چه عروسیست آنکه هستی حق / باشد او را که نکاح صداق

هر که او زین نکاح شد آگاه / دو جهان را بکل بداد طلاق
عیش با کاینات عهد نبست / هر که شد مطلع برین میثاق
می هستی بکام عالم ریخت / ساقی جان فزای سیمین ساق
چون می هستیش بکام رسید / تلخی نیستیش شد ز مذاق
جامه ظلمت عدم بدرید / مست بیرون دوید سینه بطاق
درد او را شراب شد درمان / زهر او را مدام شد تریاق
آمد ایام قرب و بعد و وصال / رفت هنگام بعد و هجر و فراق
چونکه صحرا فروغ مهر گرفت / رو بصحرا ز خانقاه و رواق
هست ایام خلوت و عزلت / نیست هنگام انزوا و وثاق
پای بر مرکب عزیمت آر / زانکه عزم درست تست براق
بگذر از کرسی و عرش مجید / التفاتی مکن به سبع طباق

روی آور بعالم توحید　　درگذر زین جهان شرک و نفاق

تا رسی زین جهان جور و جفا　　بسرائی براز وفا و وفاق

اسم خود محو کن ازین طومار　　رسم خود بر تراش ازین اوراق

وصف او را مدان بخویش مضاف　　نعت او را مکن بخود الحاق

هستی او را بود باستقلال　　هستی مر ترا باستحقاق

زانکه اندر جهان حکمت و علم　　نام هستی برو کنند اطلاق

رو ز اخلاق خویش فانی شو　　تا که حق مر ترا شود اخلاق

دمدم وام کن ز خالق خلق　　تا نه منت بدین خلاق

که جز او نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

عشق پیش از جهان کن فیکون　　در سرای منزه از چه و چون

بود آزاد از حدوث و قدم　　بود مستغنی از ظهور و بطون

پا نهاد از حریم خلوت خود　　بهر اظهار حسن خود بیرون

چاره کرد بر مظاهر کون　　تا برونرا بداد رنگ درون

داد بر چشم خویشتن جلوه　　حسن خود در لباس گوناگون

روی خود دید در هزاران روی　　چون نظر کرد چشم او در عیون

گاه وامق شد و گهی عذرا　　گاه لیلی شد و گهی مجنون

صفت این یکی ظهور و بروز　　صفت آن دگر خفا و کمون

نام این گشت عاشق و معشوق　　چونکه شد بر جمال خود مفتون

وصف این یک شده غنی و قوی　　نام آن یک شده فقیر و زبون

در مرآینه روی خود را دید　　شاهد شنگ و دلبر موزون

رنگهای عجیب تعبیه کرد　　عشق نیرنگ ساز بوقلمون

وصف معشوق را بعاشق داد — تا ز خاک شد دل محزون
نقطه را کرد در الف ترکیب — داد سوند کاف را با نون
حرج را شوق او بجرخ آورد — نام او کشت زین سبب کردن
ساحت معجونی از وجود و عدم — دو جهان ممتزج ازان معجون
جامع عزه و ذل و فقر و غنا — شامل علم و جهل و عقل و جنون
هر جهان و جهانیان باشد — در خزاین مرا نجه بد مخزون
به در انداخت موج قلزم عشق — هرچه در قعر بحر بد مکنون
کشت موجود هرچه بد معدوم — کشت دریا هر آنچه بد هامون
مدتی بود عقل دون همت — مانده دور از زرخش همت دون
حسن دلدار چون تجلی کرد — هوش گم گشت و شد جنون افزون
چشم سرمست ساقی باقی — بهزاران فریب و مکر و فسون

قدحی پر شراب واهون کرد — عقل را داد با شراب افسون
بند بگشاد و پرده ها بدرید — شد سراسیمه والجنون فنون
مدد عشق چون بپا بی شد — در ربودش ز رؤیت مادون
عین توحید دوست گشت عیان — تا بعین عیان بدید کنون

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

محرمی کو که تا بگویم باز — که حقیقت چه گونه گشت مجاز
ستر از طور پرده کون — عشق در پرده بود پرده نواز
راز خود را برای خود می گفت — خویشتن می شنید از خود راز
مستمع کس نبود تا شنود — زانکه او و داشت قصه های دراز
همدم خویشتن بود و مونس خود — چون مرا او را نبود کس دمساز

کی شود صادر از کسی نبود | سخن خوب از سخن پرداز
مرغ خود بود و آشیانهٔ خود | شاه خود بود و شاه را شهباز
داشت اندر فضای خود طیران | بودش اندر هوای خود پرواز
گل صدبرگ حسن دوست نداشت | عندلیبی که تا نوارد ساز
داشت سلطان حسن او دایم | متکا بر چهار بالش ناز
ناز او را نیاز می بایست | ناگزیرست ناز را ز نیاز
طاق ابروش سجده مطلبید | قامتش بود مستحق نماز
بوسه منخواست تا دهد لب او | غمزه اش خواست تا شود غماز
حسن معشوق عاشقی میجست | بیدلی خواست دلبر طناز
زانکه در دل اوست جانرا عز | زانکه در سوز اوست جانرا ساز
به گدا نیست پادشه پیدا | به نشیبست پر بلند فراز

گر نه حاجی شوق او باشد | کس نگوید که هیچ هست حجاز
ورنه محمود عشق او باشد | که شناسد که بوده است ایاز
حسن او گفت دیدهٔ خود را | یک نظر بر جمال خویش انداز
جز که با سمع خویش راز مگوی | جز که با حسن خویش عشق مباز
ای ز تو برگ و ساز ما پیدا | بی تو ما را نه برگ هست و نه ساز
چون نظر بر جمال خویش انداخت | کرد بر حسن خویش عشق آغاز
زان نظر عشق و عاشق و معشوق | گشت هر یک ز غیر خود ممتاز
زان نظر گشت کاینات پدید | زان نظر چرخ ماند در تک و تاز
گشت یک حرف صدهزار کتاب | داد یک صوت صدهزار آواز
عشق خود بود ناظر و منظور | کردم القصه قصه را ایجاز
ور ز من باورت نمی آید | چشم بگشای تا ببینی باز

که خدا نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

پیش ازان کز جهان نبود نشان — عشق در نفس خویش بود نهان
بود در شأن او جمیع شئون — بود در عین او همه اعیان
قاف او بود مسکن عنقا — بود عنقا بقاف او پنهان
کان او بود مندرج بر ذات — شان او بود مندرج در کان
شان زکان چون قدم نهاد برون — گشت اسرار کان پدید زشان
کرد سلطان عزیمت صحرا — شد روانه سپاه با سلطان
وحش و طیر و پری و دیو و بشر — با سلیمان شدند جمله روان
همه عالم سپاه او بگرفت — پر شد از لشکرش زمین و زمان
دم بدم کاروان روان میشد — سوی شهر وجود از امکان

از ره عدل پادشاه قدم — گشت معمور خطهٔ حدثان
بود با هستیش رفیق ایجاد — بود با حسن او قرین احسان
کرد از لازمان زمان پیدا — کرد از لامکان پدید مکان
سوی عالم چو تاختن آورد — عالم جسم گشت عالم جان
چون بمیدان کائنات رسید — گوی وحدت فکند در میدان
گرد میدان کائنات بگشت — کرد در عرصهٔ جهان جولان
نام او شد جواهر و اعراض — لقب او عناصر و ارکان
کثرت خویش گشت و وحدت جود — شد ملبس بدین لباس و بدان
تاه فی الشبه زاجر الاجمال — حار فی الند سائق الاظعان
عاقل و عقل گشت و هم معقول — شد مقید بعلت و برهان
نظری سوی عالم جان کرد — عکس رخسار خویش دید در آن

کشت بر عکس روی خود واله | ماند در نقش روی خود حیران
نام او گشت عاشق و معشوق | چونکه شد بر جمال خود نگران
کرد بر فرق حسن خویش نثار | هر جواهر که بودش اندر کان
شد ز رخسار و قامتش پیدا | گل هر باغ و سرو هر بستان
خلعت کائنات در پوشید | کرد در خود نظر بچشم جهان
تا شنید از هزاران گوش | راز خود را ز صد هزار زبان
راز او را بسمع ادمی گفت | هر زمانی بصد هزار بیان
چونکه خود را بخود تمام نمود | نام خود کرد بعد از ان انسان
گر نشد زین میان برا روشن | ور برون نامدت یقین ز گمان
جام گیتی نمای را بطلب | تا به بینی درو بعین عیان
که چه او نشست در سرای وجود

حکمت کسی دکر بوجود

عشق لی کثرت حدوث و قدم | نظری کرد در وجود و عدم
هر دو را دید منقطع ز اغیار | هر دو را دید متحد با هم
هر یکی زان دگر نه بیش و نه بس | هر یکی زان دگر نه پیش و نه کم — پس
گشت هر یک در ان دگر مُدرج | بود هر یک در ان دگر مدغم
هر دو با یکدگر شده مربوط | هر دو در یکدگر شده محکم
عشق امد میان هر دو نشست | تا که گردید هر دو را محرم
برزخی گشت جامع و فاصل | همچو خطی میان نور و ظلم
شد یکی فاصل و یکی قابل | شد یکی ظاهر و یکی مبهم
گرد ظاهر وجوب را ز امکان | گردد پیدا حدوث راز قدم
بود امکان ز هستی ابستن | بجهان داشت بار در شکم

گشت زاینده همچو عالم از امکان بدمی همچو عیسی مریم
نسبت شهها جان شه به پدر نسبتی دارد او بجا درهم
بلکه از عشق شد جهان آزاد بلکه عشقست سر بسر عالم
چون شه عشق عزم صحرا کرد چتر بر داشت بر کشید علم
چتر بر سر نهاد و بست کمر در بر افکند خلعت معلم
کرد آهنگ جلوه از خلوت سوی صحرا شد از حریم حرم
یافت خود را بکسوت حوا دید خود را بصورت آدم
مقدمش بود بر جهان میمون چون جهان شد بدید از آن مقدم
دار دانگشت دست دولت عشق صد سلیمان نهفته در خاتم
ذره زو و صد هزاران چهر قطره زو و صد هزاران یم
آدم از مهر اوست یک ذره عالم از بحر اوست یک شبنم

رام فرمان او دو صد پری مست جام مدام او صد جم
بود عالم ز نیستی غمناک عشق او را خلاص داد ز غم
بکرم دست بر جهان بگشود بلکه جود او بند جهان کرم
که شنیدست در جهان هرگز نغمه‌ای را که نفس اوست نغم
یا که دیدست ها عشقی در کون که بود هم رسل و رسول امم
چون یکی باشد از ره تحقیق حاجی و راه کعبه و زمزم
قلم از برات گر دروان گر چه خود بود هم برات و قلم
نام خود را نوشت بر کف خود چونکه بر لوح بر کشید رقم
کردم القصه قصه را کوتاه لب ببستم فرو کشیدم دم
بعد از این گر ز من سخن شنوی مشنو از من از این سخن درهم
که نه من بلکه هر زمان از من عشق میگوید این سخن را هم

میرسد از صدا بگوشش جهان — از بس پرده نهان مردم
که خدا هست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود
این چنانم ز عشق جام شراب — که ندانم شراب را ز سراب
مدتی شد که فارغ افتاده‌ام — از امید نعیم و بیم عقاب
نه منعم شناسم و نه نعیم — نه معذب شناسم و نه عذاب
هست یکرنگ نیک و بد پیشم — هست یکسان برم خطا و صواب
چه خبر سایه را ز ظلمت و نور — چه اثر هست ذره را ز آتش و آب
آنکه حیران مست و بیهوش است — چه خبر دارد از ثواب و عقاب
هست هرگز نشود محجوب — نیست را نیست هیچ چون حجاب
بیخبر را کسی نگفت خبر — بیخبر را کسی نکرد عتاب

ادب از عقل و عاقلان طلبند — کس ز دیوانگان نجست آداب
من که از رفع و نصب بیخبرم — کس ز من چون طلب کند اعراب
من که در پیچ و تاب زلف ویم — نشود هیچکس ز من در تاب
عشق را عقل چون بدید بگفت — جان برفت الرحیل یا احباب
مثل من تاب او کجا آرد — الوداع الوداع یا اصحاب
شمع در دست برگ سر بستست — احذروا منه یا اولی الالباب
ستاند ز دست عقل عنان — عشق چون پا در آورد برکاب
عشق را عقل چون برد در دام — نکند پشه شکار عقاب
پای صرصر نداشت پشه بعوض — صید عنقا نکرد هیچ ذباب
عشق چون سایبان بصحرا زد — از ازل تا ابد کشید طناب
عشق را عشق با درست و رند — عقل را عشق مرحمت دماب

لوح بر دست عقل عشق نهاد		عشق فرمود تا نوشت کتاب
عقل از عشق شد امام مبین		عقل از و شد مقدم اصحاب
بگذر از عقل زانکه عشق تو بد		خود امامست و مسجد و محراب
در عدد نیست جز یکی محسوب		گر هزاران در آوری بحساب
دائما گرد خویش گردانست		از سر شوق عشق چون دولاب
هست از شوق خویشتن گردان		هست از مهر خویشتن در تاب
گاه ظاهر شود گهی باطن		مید و دیگر ز خویشتن بشتاب
هر سر بحر بی نهایت عشق		دو جهانست بر مثال حباب
خیمهٔ آب چون رود بر باد		چه بود بعد از آن تو خود دریاب
اول و آخر جهان عشق است		بلکه خود او نمایش است و سراب
نسبت عشق چون که غالب شد		مضمحل گشت اندرو اسباب

محو گردند عاشق و معشوق		عشق از رخ چو بر فکند نقاب
غیر سلطان عشق هیچکسی		لمن الملک راند او جواب
مدتی شد که می رسد از غیب		لحظه لحظه بگوش هوش خطاب
که خدا و نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود
ای بخور شد حسن عالم گیر		کرده هر ذره را چو مهر انیر
خود در آیینهٔ دل انسان		روی خود دیده بی مثل و نظیر
نقش خود در نگاشته بدل		گشته لوح جهان دلش ضمیر
کرده بر لوح عالم ترکیب		صورتی بر مثال خود تصویر
هم بخود دمیده روح او کرده		هم بخود کرده طینش تخمیر
نام او کرده آدم و حوا		در جهان عبارت و تعبیر

نشسته نقش جهان ز لوح ضمیر

کشته مجموعهٔ همه عالم — گشته انموذج جهان کبیر

نسخهٔ حق ز راه روح شده — زان عالم ز راه جسم صغیر

او کتابست و عالمش آیات — اوست آیات و عالمش تفسیر

اوست خورشید و کاینات شعاع — اوست دریا و کاینات غدیر

در زوایای قلب متسعش — همه عالم چو ذره است حقیر

کی در او اتساع غیر بود — دل که سلطان عشق راست سریر

در دلی که نیست عین و اثر — نتوان کرد غیر را تقدیر

هر دلی را که وصف او باید — غیر دلدار خویش هیچ مگیر

زانکه با او جز او محال بود — زین سبب شد سر برعین امیر

گر نکردی تو فهم این اسرار — ور نشد روشنت ازین تقریر

باز تو نیست باز این پرواز — مرغ تو نیست مرغ این انخیر

پس فطیر تو خام و سوخته است — پس خمیر تو مانده است فطیر

ور نه دست از طلب مکن کوتاه — بطلب مرشدی حکیم خبیر

تا که ترکیب او کند تحلیل — تا کند روغن جدا از شیر

سحق و محق چنانکه باید کرد — بکند با تو اوستاد بصیر

تا که آبا و امهات بهم — مرکب شوند بی تقصیر

زاتحادی که گردد حاصل — چون پذیرد زوال ظل ضریر

پس ز تو منقلب شود اعیان — چونکه هستی نفس خویش اکسیر

پس بدانی که ذره ز ارواح — چون در اجساد میکند تاثیر

بشناسی که چون یکی گردد — آنکه سوخته بوده است کثیر

از چه رو عشق و عاشق و معشوق — متحد میشوند بی تقصیر

چون ذلیل و عزیز بر سر دو گشت — یا غنی از چه روست عین فقیر

بس سزد مر ترا اگر گوئی　　بزبان فصیح بی تعبیر
که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود
عشق چون این حجاب ظلمت و نور　　بر رخ او بخت شد بدان مستور
تا که عاشق بجد و جهد تمام　　کند از روی عشق یک یک دور
پس به تدریج خوی او گیرد　　یابد از هرچه غیر اوست نفور
چون به نزدیک وقت ذوق عشق　　یابد از پردهای عشق عبور
بعد از آنش جمال بنماید　　وحدت عشق بی نیاز غیور
بستاند ز دست اغیارش　　کندش قرب عشق از همه دور
برهاند ز جور معشوقش　　بل مراد از حجاب ظلمت و نور
نیست الا خفاء عین مکون　　نیست الا بروز عین ظهور

بود مستور در جهان قدم　　بود مسرور در سرای سرور
خود بخود بود طالب و مطلوب　　خود بخود بود ناظر و منظور
بود در نور او همه انوار　　بود در بحر او جمیع بحور
حکم او را نبود کس محکوم　　امر او را نبود کسی مامور
لیک میخواست علم او معلوم　　باز میجست قدرتش مقدور
نعمتش بود طالب شاکر　　تا که منعم شود بدان مشکور
نظری کرد در جهان خراب　　شد جهان خراب از آن معمور
بدمی زنده کرد عالم را　　نفخه عشق همچو صاحب صور
همه را نفخ عشق حاضر کرد　　بر زمین ظهور و ارض نشور
خویش بر انگیخت صور نفخه عشق　　کلمات دو کون را ز قبور
گشت داود عشق نغمه سرای　　خواند در گوش کائنات زبور

شد سلیمان بسوی شهر سبا   برد با خویشتن وحوش و طیور
سوی ظلمت چو خضر گشت روان   کرد موسی چنان عزیمت طور
شاه قیصر بسوی روم آمد   جانب چین روانه شد فغفور
همه عالم سپاه عشق گرفت   شد جهان زان سپاه پر شر و شور
گاه سلطان شد و گهی بنده   گاه استاد گشت و گه مزدور
گاه عارف شد و گهی معروف   گاه ذاکر شد و گهی مذکور
چون که خود را برنگ عالم دید   مستتر در شئونات مستور
پردها بر فکند از رخ خویش   تا که شد در همه جهان مشهور

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت دگر کسی موجود

بر سر کوی عشق بازاریست   اندرو هر کسی بی کاریست

نیست در وی متاع گوناگون   هر متاعیش را خریداریست
بر سر چارسوی بازارش   متمکن نشسته عطاریست
شربت نوش او روان بخش است   لب شیرین او شکرباریست
هر طرف زار زردی چشم خوشش   نگران او فتاده بیماریست
از شفاخانه لب ساقیش   هر کسی را امید تیماریست
گشته از چشم مست او سرمست   در جهان هرکجی که هشیاریست
از لبش وام کرده باده ناب   در جهان هرکجی که خماریست
گشته از قامت و رخش پیدا   هرکجی سرو باغ و گلزاریست
از پی گلستان روی ویست   هر کسی را که در قدم خاریست
زیر هر زلف حسن او چینیست   زیر هر تار موش تاتاریست
قامت چابکش چه چالاکیست   خال زنگی او چه عیاریست

گرد بر گرد نقطهٔ خالش　　دل سرگشته همچو پرگاریست

غمزهٔ جادوش چه عیاریست　　طرهٔ هندوش چه طراریست

هست شاگرد چشم خونخوارش　　هر کجا در زمانه خونخواریست

همه از مکر او پدید آمد　　هر کجا نام مکر و مکاریست

غم بگردش کجا تواند گشت　　همچو او هر کرا که غمخواریست

روی او را بهر طرف رو نیست　　هر طرف سوی روش نظاریست

میکند بر وجود او اقرار　　هستی هر کرا که انکاریست

گرچه منکر همی کند اقرار　　پیش انکار منکر اقراریست

هرچه تو دیده و می بینی　　مثل دانه ز خرواریست

بار انبار علم او هستی است　　چونکه هستی نمودن انباریست

باز دیوان اوست یک دفتر　　باز دفتر نوشته طوماریست

سوی او سرو دید و و درد　　هر کجا جنبشی در قفاریست

از پی کیش زلف او بستند　　در میان هر کرا که زناریست

رو بمحراب ابروش دارد　　در جهان هر کجا که دینداریست

بحقیقت ورا پرستند هست　　هر کجا در جهان پرستاریست

یک سخن گوی و صد هزار زبان　　از پس هر دهان نگفتاریست

در جهان از جمال او عکسیست　　عالم از روی او نموداریست

گشته پیدا ز تاب رخسارش　　هر کجا آفتاب رخساریست

نیست جز او کسی دگر موجود　　غیر از و هرچه هست پنداریست

این همه کار و بار گفت و شنید　　جز یکی نیست گرچه بسیاریست

چشم بگشای تا عیان بینی　　گر ترا دیده و دیداریست

که خود اوست در سرای وجود

تحقیق کسی دگر موجود

ای تو مخفی شده ز شیدائی   وی نهان گشته از سویدائی
هیچ سوئی نه و بهر سوئی   هیچ جائی نه و بهر جائی
تا بصحرا شدی تماشا را   گشته ام از پی تو صحرائی
هست امروز حسن بی مثلت   درخور دیده تماشائی
از پیت دربدر همی گردم   شده ام از پی تو هرجائی
از چه ساکن نمیشود دل من   چونکه تو ساکن سویدائی
تو نشسته درون خانه دل   من ز سودات گشته سودائی
چون ز چشم همی شوی پنهان   چونکه از چشم من تو پیدائی
غیر تو نیست کس ترا جویا   تحقیق ترا تو جویائی
با تو یکدم نمیتوانم بود   بی تو ام نیست هیچ شکیبائی

تاب دیدار تو ندارد کس   گرچه برقع ز روی نگشائی
من ندانم ترا وگر دانم   بخود از من توئی که دانائی
کس نداند درون دریا را   مگر آنکس که هست دریائی
از تو باید مذاق شیرینی   نه ز حلوا و یار حلوائی
لب لعلت خود کجا تواند کرد   لب شیرین لبان شکرخائی
از خطت یافت باغ سرسبزی   وز قدت یافت سرو بالا
هست بی روی تو جهان خالی   که رخت را از وست زیبائی
تاگرد عذار تو خطیست   مانده زو عذار رعنائی
من چنانم ترا که می بایم   تو چنانی مرا که می بائی
ستم غیر آنچه فرمودی   نکنم غیر آنچه فرمائی
هرچه در من بجان (دمی) سنوی   که منم چون نی و تو چون نائی

کم وافزون شود ز تو نه ز خود — اگرم کم کنی وافزائی
نه بدی دارم ونه نیکی هم — نه خودی داری ونه خودرائی
من که باشم که تا ترا باشم — تو نئی آنکس که خویش راشاهی
زان کس نیستی که زان خودی — هیچکس را نه تو خود رائی
غیر تو نیست هیچکس موجود — زان سبب بی شریک وهمتائی
دو جهان هیچو جسم وتو جانی — دو جهان اسم وتو مسمائی
غیر عینی ووحدت دگرت — هم تو مجموع وهم تو تنهائی
چون مرا از تو ما بقی اشیا — چون تو هستی تو جمله اشیائی
صفت واسم غیر تو چو نیست — چون تو عین صفات واسمائی
سر زمان کسوتی دگر پوشی — بلباسی دگر برون آئی
که ببالای خویش راست کنی — کسوت آدمی وحوائی

هر نفس قد وقامت خود را — بلباسی دگر بیارائی
گاه لیلی وگاه مجنونی — وامقی گاه وگاه عذرائی
گه عزیزی وگاه مصر عزیز — گاه یوسف گهی زلیخائی
چون یکی دلم شود ساکن — یار من چونکه نیست یکتائی
ماند از کاینات یکتا شد — از پی وصل یار یکتائی
مغربی کی رسی زمغرب خود — تا زمشرق چو ماه برنائی
از تو واوست هستی تو واوئی — از من وماست بی من ومائی
جهد کن تا شوی بدو پیدا — چونکه یابی بدوست پیدائی
پس بدانی بس وبشناسی — پس بعین عیان وتماشائی

که خداوست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای هستی ذات تو نه از کی — در جنب تو کاینات لاشی

محوند در آفتاب ذاتت — هم ظلمت و هم ظلام و هم فی

در راه تو موضع قدم نیست — زانرو به تو کس نمی برد پی

کس پای درین بساط ننهاد — تا کرده بساط کون را طی

یکره نگذشت دل بگوشش — تا بی سر و پا نگشت صد پی

وقتست که این بهار شادی — ما را برهاند از غم دی

وقتست که هر دل فسرده — از گرمی مهر او کند خوی

ای ساقی باقی که هستی — هم ساقی و هم حریف و هم می

عالم همه در سماع و رقصند — از قول خوش تو بی دف و نی

عمریست که میرسد ندایی — از غیب بگوش جان پیاپی

کای مفلس بینوای ناچیز — در تست نهفته گنج و دی

گنجی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

عالم که تمامش سرابست — در محیط حق حبابست

آن نقش حباب بر سر آب — از سر هو برقت بادش آبست

حرفی ز کتاب اوست عالم — تا ظن نبری که او کتابست

از صورت نقشهای امواج — پوشیده محیط در حجابست

رخساره جانفزای جانان — از پرتو خویش در نقابست

پنهانی آفتاب دایم — از فرط ظهور آفتابست

ما مست و خراب چشم یاریم — نه مستی از این شراب نابست

این بحر ز جنبشی که دارد / در جوش و خروش و اضطرابست
دل بر سر اوست همچو کشتی / شوریده از ان در انقلابست
ما راست دل خراب لیکن / مستور درین دل خرابست

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست ادم

خورشید بر اوج اسمان شد / ذرات جهان از ان عیان شد
افکند ز نور خویش تابی / بر جان و جهان جهان و جان شد
سلطان ممالک دو عالم / با لشکر خویشتن روان شد
از شهر ولایت خود امد / ان شاه بدین جهان نهان شد
ان در یتیم و گوهر پاک / سرمایه و اصل بحر و کان شد
انکس که بذات بی نشان بود / از روی صفات با نشان شد

با انکه یگانه است دائم / دیدی که چسان یگان یگان شد
پیدا بوجود این و ان گشت / ظاهر بوجود این و ان شد
ظاهر تر ازین نمی توان بود / پیدا تر ازین نمی توان شد
پوشیده لباس جسم و جان را / در کسوت جسم و جان نهان شد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست ادم

گنجست نهاده در دل دل / در دست فتاده در گل دل
حسنیست که گشته است ظاهر / در شکل خوش و شمایل دل
ان مهر سپهر لایزالست / در برج زوال و منزل دل
شد مملکت وجود معمور / از عدل ملیک عادل دل
ان کار توی مبارک افتاد / از بهر غلام مقبل دل

چون بحر حقیقة الحقایق　　پیوست بجز کامل دل
بشکست کنون دلم که هرگز　　کس پی نرسد بساحل دل
چون بود ز نقش غیر خالی　　این مظهر پاک قابل دل
زان نقش نگار گشت پیدا　　در آینه مقابل دل
عمریست که گشته است مخفی　　در سینه جان واصل دل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای مهر تو مهر خاتم جان　　وی زنده که از تو آرد دم جان
بی تو نفسی نمیتوان زد　　ای همدم جسم و همدم جان
در خانه جسم و خلوت دل　　میمون ز تو بوده مقدم جان
دل شاد ببوی تو چنانست　　کورا نبود دمی غم جان

از بحر محیط تو نشیند　　بر گلشن جسم شبنم جان
ای صورت و معنی دو عالم　　وی احمد روح و آدم جان
بگرفت ولایت وجودرا　　سلطان سواد اعظم جان
تا که سفری فتاد مارا　　از عالم تن بعالم جان
پیدا شد از آن سفر جهانی　　بیرون ز جهان خرم جان
دیدیم در آن جهان بیچون　　عریان ز لباس معلم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

برخیز و بیا بعالم جان　　برهان نفسی دل از غم جان
ای همدم نفس بوده عمری　　یکلحظه نبوده همدم جان
ای از دم سرد نفس مرده　　کی زنده شوی تو از دم جان

گنجیست نهاده بر جواهر   مخفی بطلسم محکم جان
ره برد بگنج هرکه دانست   اسرار رموز مبهم جان
سلطان سرای هردو عالم   بوسید لباس معلم جان
با لشکر خود سوی جهان شد   در کسوت خوب ادم جان
سلطانی خویش کرد بیدا   در عالم جسم و عالم جان
ای جان تو جان جان هر تن   وی جسم تو اسم اعظم جان
پیداست بنقش عیسی دل   مخفیست بشکل مریم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست ادم

ای سایه حضرت الهی   وی مایه ملک پادشاهی
در ملک تو کمترین غلامی   از ماه گرفته تا بماهی

تو پادشهی جهان سپاهست   با انکه تو فارغ از سپاهی
جاهی که تراست کس ندارد   با انکه نه مفتخر بجاهی
شد صدر جهان ترا مسلّم   زیرا که سزای پیشگاهی
بر وحدت افتاب ذاتت   هر ذره همی دهد گواهی
بر ذات تو مطلع نگردید   در هر دو جهان کسی کماهی
عالم بتو روشنست چون تو   بر چرخ جلال مهر و ماهی
ای مردم چشم هر دو عالم   ای نور سپیدی و سیاهی
از ظاهر و باطنت نهانست   گنجی که دروست هرچه خواهی

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست ادم

ای زبدهٔ مجمل و مفصل   ای در تو مفصلات مجمل

با مهر تو کاینات ذره / با بحر تو کاینات منهل
در عین تو آخری و ظاهر / در علم تو باطنی و اول
آیات جمال و دلربایی / در شان تو گشته است منزل
تو آینهٔ جهان نمایی / در تست همه جهان ممثل
از طالع سعد اختر تو / تقویم زمانه شد مجدول
جز صورت و معنیت نیاید / در دیدهٔ هر که نیست احول
بر ظاهر و باطن دو عالم / از جانب حق تویی موکل
ای حل تو مشکلات عالم / وی مشکل جملگان برت حل
در ذات و صفات تست مخفی / وانگاه بشکل تو مشکل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای گشته بجسم و جان مقید / برخیز و ز هر دو شو مجرد
ای مانده ز جنت حقائق / دوراز بی جنب مخلد
در دوزخ این بهشت خواهی / ماندن ز برای شهوت خود
این جان کهن نه لایق تست / درباز دبد و مشو مقید
تا از بر دوست هر زمانی / جانی دگرت رسد مجدد
در قافله کی رسد کسی کو / نگذشت بعمر خود ز ابجد
بی رسم شو از برای ذاتی / کو هست بری ز رسم و از حد
آن ذات که نور او بسیط است / و آن نور که ظل اوست ممتد
ای قاصد مقصد حقیقی / گر زانکه تراست عزم مقصد
تایید طلب کن اندرین راه / زانکس که بحق بود موید
هرگز نرسی بدان حقیقت / الا بشریعت محمد

ان شرع که او بتو نماید در ذات و صفات پاک احمد

گنجی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست ادم

ای چشم و چراغ قرة العین وی زبده و مقتدای کونین

هم ذات و صفات را تو مظهر هم غیر تو عیان و هم عین

یک نقطه میان عین و غینست انست میان هر دو ما بین

تو نقطهٔ غین محو کردان تا غین همان زمان شود عین

هر چند که نیست غیر نقطه در کسوت عین و صورت غین

انجا که مقر ذات نقطه است نی کیف پدید هست و نی این

هر عین وجود نقطه امد اشکال جمیع حرفها عین

زاشکال میان نقطه و حرف صد چون مدد کشد و ما بین

این غین زپیش عین بردار پس ببینک و پیچاپ و بی زین

بگشای دو چشم تا ببینی چون صاحب سر قاب قوسین

گنجی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست ادم

ای یار کهن حکایت نو از مغربی ضعیف بشنو

خورشید چو کشت طالع انداخت بر ظلمت کاینات پرتو

ان سایه که نام اوست عالم خورشید وجود راست پیرو

زانرو که نور گفت با او تو در پی من همیشه میدو

دور از پی من مباش یکدم هر جا که روم تو نیز میرو

در صورت من مباش غافل زان سان که منم تو همچنان شو

چون نیست مرا دمی غنودن ای سایه من تو نیز مغنو

من خسرو کیقباد ملکم — من سایه کیقباد و خسرو

از خرمن نور هستی من — ایدا کرت بجنگ بکجو

منی ز فروغ و تابش او — برتر ز جهان کهنه و نو

گنجی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

م

در خرابات عاشقان کوییست | واندران خانه تنک بری رویست
طوق داران جشم ان ماهند | هر کجا بسته طاق ابرویست
در خم زلف همجو جوکانش | فلک دهر جه در فلک کویست
بنفس جون مسیح جان بخشد | هر کرا از نسیم او بویست
ورقی باز کردم از سخنش | زیر هر توی ان سخن تویست
من ازو دور و او بمن نزدیک | برده اندر میان من و اویست
اتش عشق او نخواهد سوخت | در جهان هر جه کهنه و نویست
سوی او راه بر نخواهم شد | تا مرا رخ بباده و سویست
اوحدی با کسی نمیکوید | نام ان مه که نازکش خویست
جون ازو مست میشود هر دم | تا ز مستی من بسر مویست

من وان دلبر خراباتی

فی طریق الهوا کما یاتی

نه خرابات جنک و کاسه و می | نه خرابات جنک و بربط و نی
ان خراباتیان بیره و روی | ان خراباتیان کم شده بی
همه را روی در حدیقه قدس | همه را روی در حظیره حی
کر دران کوجه بار یابی تو | کی از ان کوجه باز کردی کی
بکذر از اختلاف امشب و دوش | تا برون ایدت بهار از دی
جون به الا رسی ز لا تا تو | ندری نامه الیک و الی
تا تو باشی واحدی باشد | اسمان از زمین و نور از فی
نقش خود برتراش و او را باش | تا شود جمله جهان یک شی

روی آن بت که اوحدی دیدست — نتوان دید جز به پیشش وی

سالها شد که راه میپویم — چون نخواهد شد این بیابان طی

من وان دلبر خراباتی

فی طریق الهوا کما یاتی

هر دم از خانه رخ به در دارد — در پی عاشقی نظر دارد

هر زمان مست مست بر سر کوی — با یکی دست در کمر دارد

هر دمی عاشقی دگر جوید — هر شبی مجلسی دگر دارد

یار آنکس شود که می نوشد — دست آنکس کشد که زر دارد

دوست گرد نهان دعاش کند — مخلصان را درین خطر دارد

هرکه قلاش تر ز مردم شهر — پیش او راه بیشتر دارد

یار تو ساده ما مترس از کس — عاشقی خود همین هنر دارد

عشق معشوق خراباتست — زانکه عشق است کین اثر دارد

در خرابات ما شود عاشق — هرکه سودای دردسر دارد

اوحدی تاکنون دری میزد — چون خرابات ما دو در دارد

من وان دلبر خراباتی

فی طریق الهوا کما یاتی

سخنی میرود بمن کن گوش — بیش ازان گر سخن نیوشم خاموش

خرمی نیست نقد این عالم — بازبین و بعالمش مفروش

گل این باغ را توئی غنچه — سر این گنج را توئی سرپوش

پرده بردار تا به بینی خوش — دست با دوست کرده در اغوش

گر کسی میشوی بجز تو کسی — در جهان نیست بشنو و مخروش

اگر این حال بر تو کشف شود — برهی از خیال امشب و دوش

باز دانی که من چه میگویم   گرت افتد گذر بعالم هوش

در دلم آتش است و در چشم آب   جای آن باشد ار برآرم جوش

اوحدی باز گشت گوشه نشین   اگرش فتنه بگیرد گوش

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوا کما تاتی

نیست رنگی در آبگینه و آب   باده شان رنگ میدهند دریاب

باده نیز اندر اصل خود آبیست   کآفتابش فزود رخشد تاب

ز آب بی رنگ شد عنب موجود   از عنب شیره وز شیره شراب

زین منازل نکرده آب گذر   هیچکس را نکرده مست و خراب

باش تا رنگ و بوی برخیزد   که همان آب صرف باشد آب

هر یک از باده نسبتی دیدند   جمله بس کس نشد ز روی صواب

چشم از دور رنگ دید و بنی بوی   عقل ازو پیکر دید و غافل خواب

اگرت چشم دوربین باشد   برگرفتیم از آن جمال نقاب

بخدا هرچه می نماید رخ   نیست یکبار رخ غرور شراب

دیدهٔ اوحدی به جستن او   گر بیابد بکام دیده جواب

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوا کما یاتی

جز تو کس در جهان نمیدانم   وز تو چیزی نهان نمیدانم

بی نشان تو نیست یک ذره   بجز این یک نشان نمیدانم

با تو پوشیده حالتیست مرا   که درستش بیان نمیدانم

گرچه داناست نام من لیکن   تا نگوئی بدان نمیدانم

این توئی یا منم بگو با کیست   وصف این کن که آن نمیدانم

این چنانم سوخت ای گل مست   که گل از بوستان نمیدانم

با بشارت حدیث خواهم گفت   که غم پسر زبان نمیدانم

دوستان خبر حدیث او مکنید   که من این داستان نمیدا

اوحدی باز در میان آمد   کام او زین میان نمیدانم

چون بس از عمرها که گردیدم   راه آن آستان نمیدانم

من وان دلبر خراباتی

فی طریق الهوا کما یاتی

باز غوغای او علم برداشت   عشق او خنجر ستم برداشت

هر چه بی راه بود غارت کرد   وانچه بر راه بود هم برداشت

دوست احرام آشنایی بست   نام بیگانه از حرم برداشت

خطبها چون بنام او کردند   نام بیگانه از حرم برداشت

روز صید آن سوار از نخچیر   پر بیفکند لنگ کم برداشت

آفتاب رخش ظهور گرفت   وز دل من غمام غم برداشت

مطرب عشق را نو انوشد   کهن کهن جامه جام جم برداشت

اندر آن جام چون خدا را دید   از کتاب خودی رقم برداشت

دل نادان من امانت عشق   هم به بشتی آن کرم برداشت

دست او چون بحکم دستوری   از من وا اوحدی قلم برداشت

من وان دلبر خراباتی

فی طریق الهوا کما یاتی

مستمع باش تا بگویم راست   کندرین گنبد این نوا ز چه خاست

هر چه گویی دران همان شنوی   پس یکی باشد و یکی دو چراست

تو یکی وا او یکی دو باشد دو   این یکی زان یکی بباید کاست

رشته گر هزار تو گردد | چون سر رشته باقی یکتاست

گر ز دریا جدا شود قطره | نه که دریا جدا و قطره جداست

یار با ماست وین سخن زنهفت | من برون آدرم چو موی از ماست

هست بی زبده شیر اشارت کن | که کدامست شیر و زبده کجا

آسمان و زمین گرفت این نور | باز هستند کین چه نشو و نماست

اوحدی وار هر نفس در دوست | تا چه در هر نفس ارادت و خواست

ساختم پرده گر نگردد کج | که دم اشک گر نیاید راست

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کما یاتی

سایه نور باش می بینم | نه که خود نور فاش می بینم

گر بگویم که جمله اوست رواست | زانکه در جمله جاش می بینم

آفتابی بدین عظیمی را | ذره در هواش می بینم

گر چه عمری بگشتم از پی او | با خود اندر سراش می بینم

روز و شب در بلاش میسوزم | تا نگوئی بلاش می بینم

اینک وقتی بنالم از غم او | نه که از خود جداش می

بنشینم بی خدا کجا باشد | چون بنور خداش می بینم

صورت او چو روشن آینه است | که جهان در صفاش می بینم

هر چه از کائنات گیرد رنگ | همه در خاک پاش می بینم

اوحدی در قفای ماست دگر | دو سه روز از قفاش می بینم

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کما یاتی

بزن ای مطرب خوش نغان چنگ | بده ای ساقی آن شراب چو رنگ

که بنای تو بی پریشانی — دل که باشد بزلف یار اونک
با من ار میروی بجستن او — دامن خویش را بگیر بچنگ
کابچه جستی درون جبه تست — خواهیش از روم خواه خواه از زنگ
زاب و گل زاده ازانی کم — در بیابان جهل چون خر لنگ
از دل و جان نزاد تا برود — از دم همت تو صد فرسنگ
کاهن و سنگ را چو آب کند — آتشی کو بزاد از آهن و سنگ
رنگ و بوی خود از میان برگیر — تا ترا در کنار گیرد تنگ
خواجه جانست چون بمیرد تن — باده آبست چون بپرد رنگ
اوحدی شد بعاشقی بدنام — آن نگار ار ندارد از ما ننگ

من وان دلبر خراباتی
فی طریق الهوا کما یاتی

یار دوشم ز راه مهمانی — بخرابی کشید و ویرانی
داشت در پیش روی آینه — تا بدیدم درو به آسانی
که جز او نیست هرچه می بینی — که ازو خاست هرچه میدانی
انس با عالم الهی گیر — با تو گفتم طریق انسانی
دو قدم بیش نیست راه ولی — تو در اول قدم همی مانی
ورنه آن نور در تجلی بود — این انا الحق که گفت سبحانی
که تواند بغیر او گفتن — لیس فی جبتی که میخوانی
هرچه هستست در تو موجودست — خویشتن را مگر نمیدانی
زان شراب بقا بده جامی — تا تن اوحدی شود فانی

آشکارا اگر توانم نیک
ورنه تا میتوان نه پنهانی

من وان دلبر خراباتی

فی طریق الهوا کاماتی

بر پشش خسته روا باشد — که درین درد بی دوا باشد

کس درین خانه نیست بیگانه — مرد باید که آشنا باشد

در جهان تو با شد این من و تو — در جهان خدا خدا باشد

ننماید ترا چنانکه توئی — اگر آئینه را صفا باشد

بی قفا روی نیست در خارج — وندر آئینه بی قفا باشد

اندر آئینه هیچ ننماید — که نه این شهر ما باشد

در صفا نیست صورت دوری — دوری از ظلمت هوا باشد

آن جدائی ز کندی روش است — روش عاشقان جدا باشد

از خطای خطست اگر دو تو بشت — این دو بینی از آن خطا باشد

چون درین آفتاب میسوزم — تا زمن ذره‌ای بجا باشد

من وان دلبر خراباتی

فی طریق الهوا کایاتی

چیست این دیر بر ز راسب دقس — بسته بر هم هزار گونه جرس

این طرف نعره‌ای که لا تأمن — زان جهت غلغلی که لا تیاس

عهد و میثاق کرده گرگ و شبان — یار و انبار گشته دزد و عسس

چند ازین جست و جوی باطل چند — بس ازین گفت و گوی بیهده بس

حرف زاید منه درین جدول — نقش خارج مزن برین اطلس

گند زین خنب نیست جز یک رنگ — واندرین خانه نیست جز یک کس

یک حدیثست و صد هزار ورق — یک سوارست و صد هزار فرس

عیب ما نیست گر نه می‌بینی — کوسری در میان چندین خس

نیست در کارخانه جز یک کار   وان تو داری بغور کار بپرس
دلم از زهد اوحدی بگرفت   گر امانم دهد اجل زین پس

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

همه عالم پرست ازین منظور   همه آفاق را گرفت این نور
هر یک از جا بنیش میجویند   مصطفی از حرم کلیم از طور
اصل این کل دو ده یک کلمه است   خواه تورات خوان و خواه زبور
حاصل شهر عاشقان شهریست   گرد برگردان هزاران سور
باش تا نقد او شود پیدا   باش تا کار او رسد بظهور
گرچه پر آفتاب گشت این شهر   زین میان نیست جز یکی مشهور
گنج در پیش چشم و ما مفلس   دوست در دستگاه و ما مهجور

یار نزدیکتر ز تست بتو   تو ز نزدیک او جدایی دور
تا کنون اوحدی اگر می‌پخت   آرزوی بهشت و صحبت حور
رفتی زفت بعد ازین تو مرا   گر گنه کار داری ار معذور

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

مدتی من بکار خود بودم   با خود و روزگار خود بودم
صورتی چند نقش میکردم   گرچه صورت نگار خود بودم
بدیار کسان شدم ناگاه   گرچه هم در دیار خود بودم
بدر هر حصار می‌گشتم   نه که من خود حصار خود بودم
سالها یار یار می‌گفتم   خود بتحقیق یار خود بودم
گفتم او را شکار گردم لیک   چون بدیدم شکار خود بودم

غم او با کسی نخواهم گفت / چون غم و غمگسار خود بودم

گفتم این اختیار نیست مرا / چون که در اختیار خود بودم

اوحدی پیش من حجاب نشد / زانکه خود پرده دار خود بودم

من وان دلبر خراباتی

فی طریق الهوا کما یاتی

دوست با کاروان کن فیکون / امد از شهر لامکان بیرون

عور گشت از لباس بیچونی / باز پوشید کسوت چه و چون

که برآید بصورت لیلی / که درآید بدیدهٔ مجنون

گاه مذکور شد بایت نور / گاه مسطور شد بصورت نون

چون باب و زمین او بدرست / ریشه پنجهای گوناگون

نقش کاوز ز نخل نهاد / عسل و تین و روغن زیتون

می سرشت این چهار چیز بهم / مدتی چون تمام شد معجون

دردها را درو نهاد دوا / زهرها را ازو نوشت افسون

اوحدی شربتی ازان بچشید / گشت دیوانه الجنون فنون

برده دیدم بهر دری زین پیش / بر من این در چو باز گشت اکنون

من وان دلبر خراباتی

فی طریق الهوا کما یاتی

می بیاور که توبه بشکستم / یا مده می که از غمش رستم

زانکه من جز بمی نخواهم داد / مدتی گر بجان رسد دستم

در جهان می مرا چنان سازد / که ندانم که در جهان هستم

خلوتی داشتم به جستن او / چون بجستت او مرا برون جستم

هر یکی کردم از دو عالم روی / دیده از دیگران فرو بستم

بعدازین

بریدم من از تعلق غیر　　زان بریدن بخویش پیوستم

زاوحدی دل بریخ بود چو دل　　احدی شد ز اوحدی رستم

تا کنون زپند کویان بود　　پای دربند وحلق در شستم

بعد ازین چون بحکم دستوری　　در خرابات عشق بنشستم

من وان دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کماتی

کر مدست اورم دامن دوست　　همه اورا شوم خود همه اوست

ان که اورا دراب میجوئی　　همچو اینه با تو رو در روست

تو توئی خود از میان بردار　　کز توئی تو رشته تو بر توست

کر شکست کوزه کوزه کر شکست　　که بسی کاسه سوده کشت و سبوست

تو بموئی بجسته درمینی　　از تو تا انکه جسته یک موست

همه از یک درخت رست این چوب　　که کهی صولجان وکاهی کوست

تا که اسم اشارتست از اصل　　الفش راچو واو کردی هوست

انقلاب ضرورتست اینجا　　تا توان مغز برکشی از پوست

منشین تشنه اوحدی چو ترا　　پای در اب و جای در لب جوست

مدتی توبه داشتم اکنون　　چون خرابات عشق در پهلوست

من وان دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کما یاتی

اشک من سرخ کرد رویم زرد　　تا من ان موفا ببین که چه کرد

همچو چون در کست ورک در تن　　انکه ابم ببرد و خونم خورد

عشق ان دوست چون برآورد دست　　دل ز جان سر زپا ندانم کرد

همه را کشت تا نماند غیر　　کشته را سوخت تا بماند فرد

می کشد شمع و نیست پای گریز می کشد زار و نیست جای ستیز

قصه درد خویشتن گفتم گر نماند بدید داروی درد

اوحدی گر یکی شود با ما از حریفان همی نبیم این نرد

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کما یاتی

هرچه میگویم ای دلبر امروز نه نیوشی بمن نگیرد امروز

قلم نیستی بمن درکش که گرفتارم و اسیر امروز

میل یار قدیم دارد دل تن ازین غصه گو بمیر امروز

سالها در کمین نشستم تا در کمانم کشد چو تیر امروز

رو بشارت بزن که گشت یکی با غلام خود آن امیر امروز

چشم کج من چو از میان برخاست راست شد شاه با فقیر امروز

پرده برمن مدر که نتوان دوخت نظر از یار بی نظیر امروز

چون درآمیخت آب ما با شیر چون جدا میکنی ز شیر امروز

اوحدی جز حدیث دوست مگوی که جز او نیست در ضمیر امروز

تو روزی بگویم ار شنوی اندرز یا تم سخن پذیر امروز

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کما یاتی

چند و چند ای دل ملامت کش زین من و ما و این عمامه و فش

سر بگردان ز خنجر آن دوست رخ مپیچان ز تیر آن ترکش

نوش دارو که غیر دوست دهد زهر باشد بخاک ریز و مچش

دل ز دنیا و آخرت بردار بکش جوع روزه گیر و عطش

رخ بوحدت نهاده برگیر از میان اختلاف روم و حبش

قلب کن روی کعبتین بجهد   تا ببینی یکی مقابل شش

چند گوئی که خانه تاریکست   نیست تاریک چشم تست اعمش

قابلی نیست کو پذیرد نور   آتشی نیست کو بسوزد غش

از احد گر نشان همی طلبی   بسر او حدی قلم درکش

در درون ناخوشان بنه امروز   تا برانیم نکز ما فی خوش

من وان دلبر خراباتی

فی طریق الهوا کما یاتی

م

ای سرو بلند قامت دوست وه وه که شمایلت چه نیکوست

در پای لطافت تو میراد هر سرو سهی که بر لب جوست

نازک بدنی که می نگنجد در زیر قبا چو غنچه در پوست

مه پاره ببام اگر بر اید کی فرق کند که ماه یا دوست

در حلقهٔ صولجان زلفش بیچاره دلم فتاده چون گوست

میسوزد و همچنان هوادار میمیرد و همچنان دعاگوست

ان خرمن گل نه گل که باغست نه باغ ارم که باغ مینوست

ان گوی معنبرست گوئی یا بوی دهان عنبرین بوست

خون دل عاشقان مشتاق در گردن دیدهٔ بلاجوست

من بندهٔ لعبتان سیمین کاخر دل ادمی نه از روست

بسیار ملامتم بکردند کاندر پی او مرو که بدخوست

ای سخت دلان سست بنیاد این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند بس عهد که بشکنند و سوگند

دیگر نرود بهیچ مطلوب خاطر که گرفت با تو پیوند

از پیش تو راه رفتنم نیست همچون مگس از برابر قند

بادست نصیحت ای رفیقان واندوه فراق کوه الوند

من نیستم ار کسی دگر هست از دوست بیاد دوست خرسند

این جور که می بریم تا کی | وین صبر که میکنیم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام | چون گرگ ببوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود | بی بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش از اینم | باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس | در شهر همین تو میکنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار | در بند تو دوستان محبس
ما محترقی بنار خد | من عمر تها السراج تقتبس
محترقی ج — جمر تهاج
صبحی که مشام جان مشتاق | خوشبوی کند اذا تنفس
استقبله وان تولی | استأنسه وان تنفس
تعبّس ج

اندام تو خود حریر چینست | دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم | در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدمت کنم ولیکن | ترسم ننهی تو پای برخس
ای صاحب حسن در وفا کوش | کین حسن وفا نکرد با کس
از برکات تن درستی | فریاد دل شکستگان رس
من بعد جفا مکن از این بیش | ور نی بخدا که من از این پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد | بس فتنه که بر سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان | خود را بهلاک می سپارد
زنهار ز دست نقش زیبا | زان دست که نقش میگارد

هر جا که تو ئی چو فرهاد | شیرین صفتی برو نگارد
نالیدن عاشقان دلسوز | نا پخته مجاز می شمارد
عیشش نکند نوش مندان | گر خرمن سوخته ترا دد
کس بار مشاهدت نچیند | تا تخم مجاهدت نکارد
خاری چه بود بپای مشتاق | تیغیش بزن که سر نخارد
حاجت به درکیست مارا | کو حاجت کس نمیگذارد
گویند بروز پیش جورش | من میردم او رهی گذارد
من خود نه باختیار خویشم | گر دست زدامنم ندارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گفتا ز خوش دلبان تاریک | یا اطیب حل صنع باریک

از زردی تو ماه آسمان را | شرم آمد و شد هلال باریک
یا قاتلتی بسیف لحظ | والله قتلتنی بهاتیک
وز بهر خدا که مالکان جور | چندین نکنند بر ممالیک
شاهد که بپادشه بگویید | ترک تو بریخت خون تاجیک
دانی که چه شب گذشت بر من | لا بات بمثلها اعادیک
با این همه گر حیات باشد | هم روز شود شبان تاریک
فی الجمله نماند صبر و آرام | لم ترحمنی ولم اداریک
دردا که بخیره عمر بگذشت | ای دل تو مرا نمی گذاریک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست | غیر از تو بخاطر اندرم نیست

ره می‌ندهی که پیشت آیم — از پیش تو ره که بگذرم هست

من مرغ زبون دام عشقم — هرچند که میکشی سرم هست

گر چون تو پری در آدمیزاد — گویند که هست باورم نیست

مهر از همه خلق برگرفتیم — جز یاد تو در برابرم نیست

گرفتم

قسمی که مرا نیافریدند — گر جهد کنم میسرم نیست

گویند بکوش تا بیابی — میکوشم و بخت یاورم نیست

ای کاج مرا نظر نبودی — چون خط تو در برابرم نیست

فکرم بهمه جهان بگردد — وز گوشهٔ صبر بهترم نیست

با بخت جدل نمیتوان کرد — اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی — کز طلب هوا نگردی

دیدی که چگونه حاصل آمد — از دعوی عشق روی زردی

کس را چه گنه تو خویشتن را — بر تیغ زدی و زخم خوردی

یا دل بنهی بجور و بیداد — یا قصهٔ عشق درنوردی

ای سیم‌تن سیاه گیسو — کز فکر سرم سپید کردی

بسیار سیه سپید گردد — دوران سپهر لاجوردی

سر پیش کسان نگون کردیم — اقرار به بندگی و خردی

صلحست میان کفر و اسلام — با ما تو هنوز در نبردی

با درد توام خوشست زیرا — هم دردی و هم دوای دردی

گویی که صبور باش هیهات — دل موضع صبر بود بردی

هم جان بتحملست و تسلیم — ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من — در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش — در پیش و بحسرت از قفا من
ای قبله دوستان مشتاق — گر با همه آن کنی که با من
بسیار کسان که جان شیرین — در پای تو ریزد اولا من
گفتم که شکایتی بخوانم — از دست تو پیش پادشا من
کس سخت دلی و سست مهری — چون از طرف تو بود با من
دیدم که نه شرط مهربانیست — گر بانگ بر آرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت — دست از تو رها نمیکنم من
خود وصل توام حرام بادا — حاجت که بخواهم از خدا من

گویند از او نظر بپرهیز — پرهیز ندانم از قضا من
هرگز نشنیده‌ام که یاری — بی یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم — انگشت نمای آل آدم
احیای روان مردگان را — بوییت نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آفرین باد — بر جسم شریفت اسم اعظم
محبوب منی چو دیده راست — ای سرو روان با بروی خم
دستان که تو داری ای دلارام — بس دل ببری بکف معصم
تنها نه منم اسیر عشقت — خلقی بتو عاشقند و من هم
شیرین زمان تویی بتحقیق — بگذار حدیث ما تقدم

خوبیت مسلمست و ما را — صبر از تو نمیشود مسلم
تو عهد و وفای خود شکستی — وز جانب ما هنوز محکم
نکذار که خستکان بمیرند — دور از تو در انتظار مرهم
بی ما تو بسر بری همه عمر — من بی تو کمان مبر که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گفتا مبر بد پیش من نام — با حسن وجود آن گل اندام
انگشت نمای خلق بودم — مانند هلال از آن مه تمام
بر ما همه عیبها بگفتند — یا قوم الی متی و حتام
ما خود زده ایم جام بر سنگ — دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن — ای دولت خاص و عام

بس در طلب تو دیگ سودا — پختیم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبرست — تا خود بکجا رسد سرانجام
دور از تو شکیب چند باشد — ممکن نشود بر آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی — می پیچم و سخت میشود دام
من بی تو نه راضیم ولیکن — چون کام نمیدهی بناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای زلف تو هر خمی کمندی — چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا — کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه — در تو رسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان — بر روی چو آتشت سپندی

دیوانه عشقت ای پری زاد — عاقل نشود بهیچ پندی
ای سرو بقامتش چه مانی — زیباست ولی نه هر بلندی
گویم بامید دشمنانم — هرگز نه زنند ریشخندی
ای کاج ز در درآمدی دوست — تا دیدهٔ دشمنان بکندی
یارب چه شدی اگر برحمت — باری سوی ما نظر فکندی
تنگست دهان عیشم از صبر — ای تنگ شکر بیار قندی
یک چند بخیره عمر بگذشت — من بعد بدان سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

اماکه بلب رسید جانم — آوخ که ز دست شد عنانم
کس دیده چو من ضعیف هرگز — کز هستی خویش در گمانم

لطف کنی بجای اینم — ور قهر کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم — جز یاد تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی به دوریم حلق — یادت چو شکر کند زبانم
اسرار تو پیش کس نگویم — و اوصاف تو پیش کس نخوانم
با درد تو یاوری ندارم — وز دست تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر — من کشته سر بر آستانم
چون در تو نمیتوان رسیدن — به زان نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آن برگ گلست یا بناگوش — یا سبزه بگرد چشمهٔ نوش
دست چو منی تمام باشد — یا قامت چون توئی در آغوش

من ماه ندیده ام کله دار — من سرو ندیده ام قبا پوش
زان رفتن و آمدن چه گویم — می آیی و میروم من از هوش
روزی دهنی بخنده بگشاد — بسته دهن من تو گفت خاموش
خاطر بی زهد و توبه میرفت — عشق آمد و گفت زرق مفروش
مستغرق باده اجانم — کم مستی خویش شد فراموش
ای خام تو من چنین در آتش — چشم مکن ار برآورم جوش
یاران بنصیحتم چه گویند — بنشین و صبور باش و مخروش
تا چند بود بجان بکوشم — وانگه نظر دت ازپی گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسد بسم نگفتم — دردت که ز خلق می نهفتم
[...] قرار و صبر و آرام — زان روز که با غم تو جفتم
اینک درازی شب ز من پرس — کز حسرت تو شبی نخفتم
بر هر مژه قطرهٔ زالماس — دارم که بر تو سنگ سفتم
گر کشته شوم عجب مدارید — من خود ز حیات در شکفتم
تقدیر درین میانم انداخت — هرچند کناره می گرفتم
دی بر سر کوی دوست بختی — خاک قدمش ندیده رفتم
نه خوارترم ز خاک بگذار — تا در قدم عزیزت افتم
بر رفت و بکبر و نازی گفت — بی من چه کنی نه لابه گفتم



بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

م